

الحمد لله که بانعام خدا / از خلق رهیدم و شدم رام خدا

هر کس سخنی از آن و این میگوید / من میگویم نام خدا نام خدا

هان جهد بکن که بشنوی بوی خدا / گر بوی خدا رسی تو در کوی خدا

غولیست همیشه در دوادی هلاک / هر سوی که میروی بجز سوی خدا

آیات موزده است کفر و دین را / آن ذات که خالقست آئین را

حق میگوید همیشه اندر همه چیز / غیر از تو کسیست کافریند این را

ای مهر تو در سینه بی کینه ما / وی درد و غم تو یار دیرینه ما

جز یاد تو کو تمام عالم را سوخت / چیزی دیگر نمانده در سینه ما

ای دیده بخون دل منقش خود را / منمای بدین خلق مشوش خود را

ای خورده خدنگ چشم مردم کش او / تا جان داری بکوش و برکش خود را

در وحدت خالقیم عالم وشما
از کثرت خلق نیست ما را روا
ما دریا بر کنار دریا
سهلست اگر نشست کردی ربا

غفلت بد و کون مختلف ساخت مرا
در گوشهٔ صبر معتکف ساخت مرا
بر ترک همه که از همه خوبترست
خواه و ناخواه معترف ساخت مرا

سالک که براه سعی نورست اورا
وز هر عیبی بر حضورست اورا
آنست که موسوم بمعروف کند
نزدیک شود سرانچه دورست اورا

معشوق لباس آمده تا رخ خود را
عاشق با مور آن بیناز خود را
هر چند جهانی بخروش عشقت
خود گفته و خود شنفته راز خود را

چون نیست سوال بالکسی لایق ما
از خویش جداست عاشق بادی ما
عاشق که زغم خویش بر ازنشود
او عاشق خویش بود نه عاشق ما

در زنده دلی نیست ره حرص و هوا
این خواهم و آن خواهم دون است و دغا
دانی که چراست رونق مقبرها
تا ز اهل هوا باز زهد مرد خدا

حقیقت درین تفرقه کیشان پیدا
هم در حق این جمع پریشان پیدا

حق همنشین و آینه و شخص همه
ایشان در حق و حق در ایشان پیدا

هان کم نشوی نگاهداری خود را
یعنی بهر آینه مداری خود را

بس جهد بباید که نشوی چون دگران
هر چند زجمله نشماری خود را

گر حق طلبی و دین نهادست ترا
با خلق چکار و چه مرادست ترا

در بودن دل گوش نه و راز شنو
زان نشوی که سد او معادست ترا

ساقی چو صلا بلند زد مستان را
پر کرد پیاله تهی دستان را

کیفیت لعل خود بهشیار گفت
این باده حلال بر مستان را

که گریه که بهره نیست یاد مرا
گه آه که رفت عمر بر باد مرا

یکسو غم زینت یکسو اندیشهٔ مرگ
ره زند خدا پرستی از یاد مرا

گویا عشقت یار جان پرور ما
در ذکر خود از لب سخن گستر ما

پیوسته چنینم و چنین میگویم
وین طرفه که هیچ نیست پا تا سر ما

عالم که همیشه در مقالند ترا
آویخته از رشته قالند ترا
این شاه و امیر و جمله اعیان جهان
نقاشی فانوس خیالند ترا

گشتیم فلکها و زمینها همه را
دیدیم جهان کفر و دینها همه را
غیر از انسان کسی ندیدیم که او
در نقطه علم دارد اینها همه را

هر کس نظر عشق مدد کرد او را
شایسته رفعت ابد کرد او را
آن شاه جهان حسن چون آینه
هر کس بر داشت همچو خود کرد او را

موجود یکی و جمله غیر اند اینها
نفع و ضرر و کعبه و دیر اند اینها
خلقی با مید جنت و بیم جحیم
خود معلومات راه سیر اند اینها

دیدیم جهان و عقل و تدبیرش را
اول و آخر عجب و الکیرش را
گشتیم بهشت عمر را و دیدیم
طوبی جوان و سدره پیرش را

نه هستی و نه کبر و نه لافت مرا
ای جان جهان جای معافت مرا
بر من عمل تباه اثبات مکن
بر هیچی خود چو اعترافت مرا

خلق نادان بدل نکرده خود را
نتوانند فرق کرد پشت و رو را
روشن دل اوست کو بحقیقت مدام
وین رو که بخلق کرده پشتست او را

گشتیم جهان و کعبه و دیرش را
هرکس طلبید او را یا غیرش را
غیری نشنیدیم و ندیدیم و نبود
دیدیم سلوک و سالک و سیرش را

تا گوش دل مرا ز غیبت ندا
آرام ندارم مگر از خلق جدا
وحشت دارم ز خلق و خلق انسان
اینست بلی علامت انس خدا

ماییم رها کرده سرشت خود را
نشناخته دوزخ و بهشت خود را
یعنی که براه طلب او هرگز
واقف نشدیم خوب و زشت خود را

هان غیر مگوی آدم و خاتم را
از خویش طلب کن این دم و آن دم را
کاعینیت تراشخص تو و سایه تو
اظهار حقیقت همه عالم را

خالق حقیقت جمله کفر و دین را
در عین ظهور دیده حق بین را
خورشید برآمد و حجابها بگرفت
هرچه کسی نهفته دارد این را

ای کرده بظن هستی احول خود را | محو او شو مکن معطل خود را
این خوف و رجای تو تا چند آخر | نابود ببین چنانکه اول خود را

بنمود در صورت و معنی بر ما | بگرفت ره دینی و عقبی بر ما
خود را دیدیم و محو او گردیدیم | هم از ما گرد حق بتجلی بر ما

این عشق بهر شیوه برآزد خود را | هر لحظه بصد زبان نوازد خود را
در عشق بکس مخالفت نتوان کرد | کل نتواند که جزو سازد خود را

عشق آمد و کوتاه شد افسانه ما | یعنی که نماند غیر جانانه ما
ما را ملک و فلک برون رفت از دست | از جوشش فرو نشست خمخانه ما

هر کس که غم تو در سرشتست او را | گر جور نهشتست که رشتست او را
این مرغ گرفتارش آدم نام است | دام تو به از بهشت بهشتست او را

آن لعل بجام در نیاید ما را | این باده بجام در نیاید ما را
از عشق نه عقل گشت آگاه نه علم | این صید بدام در نیاید ما را

در ظلمت نیستی ضوی بخش مرا | وز خم کهن جام نوی بخش مرا
ای هستی من حرام کرده بر من | از هستی خویش پرتوی بخش مرا

دعوی عرش نیست گرچه پایا بس مرا | معنی میدار کو ندیم پاس مرا
فرموده که لا نبی و بعدی احمد | اما نشنیده ام که مشناس مرا

در بر نه یار و نه کسی هست مرا | در سر نه هوا نه هوسی هست مرا
جز ذکر تو و شکر تو شو اند بود | مادام که در تن نفسی هست مرا

هر کس هوست جان بجانان او را | در ارض و سما کیست سیر آن او را
چون نور بخورشید در او بحتیاست | پستی و بلندی شده یکسان او را

معنی غفلت هر بد و نیکو را | در پرده قول کرده پنهان او را
گر میخواهی که مرد را بشناسی | در فعل نگاه کن نه در قول او را

صاحب نظری که دید این بستان را | محکم نشمرد رستم و دستان را
در عرصه سلطان نظر مسخر کیست | مردانشی که مردنی هست آن را

با نیک و بدی نمانده کاری ما را
بر بوده رها نهفته یاری ما را
دارد ز خروش هر دو عالم مشغول
در پرده دل ناله زاری ما را

آنست شراب بزم خاموشی ما
در بزم رازی و در بر هم آغوشی ما
این خلق که سرگشته آب و علفند
وحشند بصحرای فراموشی ما

ای بنده حرص کرده جسم و جان را
معذوری اگر نجویی آزادان را
چیزی که غنی را سوی درویش برد
لطف و کرم است و تو نداری آن را

ای کرده مجاز ابدی پست ترا
نا داده حقیقت ازل دست ترا
سر طلب تو باز گون بود همه
زان جوی بسر چشمه نه پیوست ترا

ای یکنقطه تو بس هر آلایش را
بل در دو جهان جمال و آرایش را
یکقطره کجاست ارنجاسش را
تا غرقه شویم بحر آسایش را

رب العزة خداست معنی جو را
از بند پدر چه سود نانیکو را
گوساله نبود بجز گوساله
هر چند که گاو دوست دارد او را

آن راه که اهل عشق پویند او را	راهیست که ترک خویش گویند او را
حق پیشترست از تو و از جستن تو	خود چیست سوای او که جویند او را

ای از تو حقیقت تو بس ناپیدا	با آنکه تویی ز هر چه پیدا پیدا
توحید طلب چنین همه اشیا سو	همچون یکجان در همه اعضا پیدا

جز عین تو نیست هر که خوانی او را	در از نظر قبول رانی او را
تا کی گویی که این بد و آن نجست	هر کس که تو نیستی چه دانی او را

قرآن هادیست گر چه هر ملت را	اوسط خواهد نه کثرت و قلت را
هر چند عسل هست شفاء للناس	اما نه همه مرض نه هر علت را

در سوختها شرر خویش افتاده بجا	اما شرر از کجا و دریا ز کجا
یعنی تا رفت هستی من از من	در من بگرفت آتش خوف و رجا

هر چند فسردگی بغم دوخت مرا	او بار بشیوه را فروخت مرا
یعنی هر که بخم کافر گشتم	در آتش مهربانی سوخت مرا

نمود در پیچش و خروش و غوغا
دیدیم او را چنانکه حادث شد ازو
جز استیلا و در میان هیچی ما
جنس سیر موج میکند در دریا

پیوسته ز خاک و آب گویم خود را
در پرده وجد خود ز نیک و بد خلق
در حلقه شیخ و شاب گویم خود را
هم پرسم و هم جواب گویم خود را

جز عشق مدان و دور و سیر او را
زان گوشه‌ها رجعیت هستی همه را
این عالم و این کعبه و دیر او را
چون پرتو خور عاریه غیر او را

دیدار حق جوی کان یقین است ترا
هر چیز که نشناخته آن تو نیست
دیگر همه ظن کفر و دین است ترا
هر چند جهان زیر نگین است ترا

این یکدانست آئینه عالم او را
آن فرقه که گفت شد که او را دیدم
نه یار و نه همنشین نه همدم او را
تهمت کردند هم خود و هم او را

تا چند شنیدن صفت نیکو را
هر کس بهوا مرغ تواند دیدن
جهدی کن تا اهل شوی این خو را
کو آنکه نهد دام و کند صید او را

دعویت بهم کیش هر نادانرا — نشناخته سر وحدت یزدانرا

ماندند همه خلق درین نادانی — کردند نگاه بر هم اطلاق آنرا

دنیا که بسی نرم و درشتست اورا — هم شکر و هم زهر بمشتست اورا

کم کام گرفتش اهل پندار عمی — چون خرکه شکم طفیل پشتست اورا

مرقبه و آینده عیانست اورا — در کار نه سود و نه زیانست اورا

ارواح چو حرف در بیانست اورا — افلاک چو کیسه در میانست اورا

هرچند که هست آمد و شد مارا — بر حال خود است حال آن یکتارا

از خلق ملالتی بندارد خالق — از موج تعب نمیشود دریارا

عالم بحکمت مختلف کیشانرا — با جمله یگانگی حق اندیشانرا

هر شاه بحفظ مذهبی و دینیست — توحید نبوده غیر درویشانرا

آن خصم که کرده ذم ما آیین را — ما سهل گرفته ایم برخود این را

کردیم حلال غیبت خویش اورا — گر فایده هست ازین مسکین را

اسرار یقین مگوی اهل شک را
معنی بزرگ مشنوان کوچک را
با خلق مجاز گو حقیقت بگذار
خود خور ز مغز جوز به کودک را

هر کس که دمی نظیر گردید مرا
در وحدت من اسیر گردید مرا
هر چیز که من نیز بگفتم او گفت
آن بود که در ضمیر گردید مرا

ما بین دو عقل و علم مفتونان را
یک ابلهیت بنده دو دانا را
زین بند اگر رهی بدانی بنیوش
ابله بینی همه فلاطونان را

حق جوی که کونین حرام است او را
بگشیم ز معرفت تمام است او را
کل گرچه توانند شد مخصوص کسی
آن بوی که اصل اوست عام است او را

گاهی می پرس دلفگار خود را
مسکین غریب خاکسار خود را
شرط کرم است خسته پرسی خاصه
آن خسته درد انتظار خود را

تا محو شدیم عالم بی چون را
پرداخته هم درون و هم بیرون را
اندیشه ز رزق و وهم خلق دون را
خرمهره مهر گردن گردون را

هر بد و نیک نیک دیده همه را
وندر صفت خویش شنیده همه را
خاک از تحتیت پایمال همه کس
آب از زمیت درکشیده همه را

ساقی درده شراب جاویدم را
بر سنگ مزن شیشهٔ امیدم را
بزدای غبار از دل نورانی من
مگذار درین خسوف خورشیدم را

بگذر چو قلندر از جمال دنیا
تا باز رهی ز قیل و قال دنیا
گر تیر اخشند زنیش پیش مردن
بهتر که بدست بر زوال دنیا

ای در همه طور سیر سالک آنرا
هر چیز نه اوست خوانده هالک آنرا
از عهده عالم که برون می آید
غیر از تو که خالقی و مالک آنرا

در پردهٔ راز خاص کردیم ترا
یعنی صفت خواص کردیم ترا
یکشمه ز شرح آن نفس گفتیم بتو
در شناسی خلاص کردیم ترا

نارسته ز خود نخواسته جانان را
نه اینا زاست راه و نه انانرا
مغرور در اختیار و فاسق در جبر
راهی میان هر دو ره دانا را

ای دل بربا و زرق درمانده ترا — ور شرع هوس همین سخن رانده ترا
عمری رفتی همان گرفتار خودی — آخر نه محمد بخدا خوانده ترا

عشق آمد و ساخت جابک و جستم را — وز عالم جسم و جان برون جستم را
از چشمه دیده آب حقیقت جوشید — وز گرد مجاز خوش فرو شستم را

از کام نماید بشریت عرشا — صبر و پاکی تقدس آرد معنا
پیوسته درین ارض و سما میز آید — شهوت و لد صورت و عصمت معنا

اندات که خالقست مر آیین را — آیات نموده است کفر و دین را
بل میگوید همیشه او در همه چیز — غیر از من کیست کآفریند این را

تا هست دو بی کشش یکشی هست ترا — زنهار که بیم آتشی هست ترا
یعنی که بغیر حق کسی تا دانی — در نقره اخلاص غشی هست ترا

جان بخشی او دمی دمیده همه را — راندم گفتم شنیده دیده همه را
سبحان الله حکیم کو از سر یک — در رشته توحید کشید همه را

عشق انکه زند عاجز داد اورا | نیک و بد او ببیر دار یاد اورا

اینجا هر کس که بهر طاعت خم شد | بار هستی ز دوش افتاد اورا

خلق عالم نه یار و جفتند اورا | بل آینه ذات نهفتند اورا

او خلق نکرد جز ظلومی و جهول | تا مظهر علم و عدل افتند اورا

ای انکه بمن ره وصالست ترا | کام دو جهان نقص و وبالست ترا

کم دادن و داده ملامت دادن | نیکو خواهی و گوشمالست ترا

عالم که هزار کار و بار است اورا | با هر خس و کس حاصل و کار است اورا

این توسن سرکش که فلک میگویند | خس پامالست و کس سوار است اورا

من عشقم و ذات از صفت پاک اورا | وین عقل و صلاح یک کف خاک اورا

کی بتواند که مدرک من باشد | آن چیز که من بگم ادراک اورا

انسان که زخاک افریدند اورا | در احسن تقویم گزیدند اورا

از نکته جامدی بیامد برون | افسون سخن تا ندمیدند اورا

اعلی خواهد متابعت ادنا را
با آن همه مطبوعی خدر دیا را
حسی ز حواس چون بصر نیست بضبط
هرچند که ضابط اوست سرتاپا را

اسباب حساب نیست در راه خدا
هرچند فلان ابن فلانست ندا
اسمعیلی بدست ابراهیمی
او امر بذبح کرد و او داد فدا

این عشق دو کون زد چو زرقی اورا
هرچشم زدن بحیث برقی اورا
الخورشیدی که عالمش و اسعست
دروازه نشست غرب و شرقی اورا

درمان صبرست درد عجز و دل را
دیدن دل خود و غو گل را
در جوشیشی حجاب داری ناچار
در غنچه محالست شگفتن گل را

صاحب نظری که گرد روشن خود را
بشناس حق دید آینه فن خود را
هرگز نتوان دید مرا یعنی چه
یعنی که ببین بدیده من خود را

در مهر احد سوخت همه کینهها را
انکو دانست مدعا دینها را
هر فرقه بهم بر سر دنیا در جنگ
آورده بهانه دین و آئینها را

خوش نیست بس احترام کردن خود را بر بنده کرم حرام کردن خود را

لابدی او بکند او وابستن انگاه کریم نام کردن خود را

در زاده دیده تو که ردند ترا رانز و که بدید تو سپردند ترا

قول و فغلت که باغ جنت گشتند از چشمه دیده آب خوردند ترا

از خلق جهان و هستی فانی ما دانسته نشد بغیر نادانی ما

حیرانی ما بود مراد از همه چیز یارب خبر اوست ز حیرانی ما

واد انکه غبار راه بنشت او را نقاره عالم ازل دست او را

خورجح و ستاره چیست تا اری هست در چشم کسی که بینشی هست او را

بگریز ز ران وجود بگذار انا نحن انا الله یعنی الله لنا

سبحان الله که هر کس از حکمت او در محو بقا دارد و در نحو فنا

انسان که بصر بینش و کم آمد او را بس تنگ و گشاده در هم آمد او را

یک عالم و دیده را ختلاف بصر است کان هر ده هشت از عالم آمد او را

نه تحت بقا دارد و نه فوق سما
معدوم ما نند مثبت موجود بما
کو هست وجودی اندرین ارض و سما
آنست که لا یؤوده حفظهما

از دل غم هر ملتمسی شد ما را
در عشق دو عالم نفسی شد ما را
اظهار نیاز و عرض حاجتمندی
محو همه دانی زکسی شد ما را

از خود شمر تو این من و این خود را
وین بیم و امید و مر بد و نیکو را
هر کس که بدین خانه در آید او را
زینگونه خیال چند افتد او را

تا عشق خبر ز خویشتن داد مرا
هر چیز نه اوست داد بر باد مرا
از صحبت خلق نیست سودیم چرا این
کآید ز فرامش شدها یاد مرا

یکدم که بخود ذوقی و حالیست ترا
خوش باش که غیر آن خیالیست ترا
این جنت و حور و طوبی و کوثر و نهر
الماس درون تو مثالیست ترا

نقاش ازل نقش چه خوش بست او را
یعنی نه بلند کرد و نه پست او را
سر تا قدمش نکته ما فرطناست
در چشم کسی که بینشی هست او را

هر لحظه با این و آن خطابست مرا
هر دم بکتاب خود حسابست مرا
گفتی تو کجایی و کتاب تو کدام
من با توام و جهان کتابست مرا

حق چون بجهان بود آورد ترا
بود همه در نمود آورد ترا
گفتی که کی آورد جهان را بوجود
آن روز که در وجود آورد ترا

عالم که ره و رسم هزارست اورا
آخر بیگانگی گذارست اورا
هرچند که اعضای شتر بسیارست
دستور کشیدن از مهارست اورا

رفت انکه روی و وقت خرم مارا
کار استه می نمود عالم مارا
خورشید بلوغ زاوج عرفان در تافت
شد مثبت خفی عالم و آدم مارا

شد پرده صرف و نحو منطق مارا
از دل شد کی جذبه شد شوق مارا
یعنی ز عبارت همه خلق جهان
مستغنی کرد اشارت حق مارا

هرگاه که شکر و شکوه بوده ترا
او چشم تو در کار تو بگشوده ترا
انکس که تو حال خود باو میگویی
اگاه نه کو بتو بنموده ترا ترا

درخویش درآ که بر شوی ستارها را
درخانه زنگدار که درون رفت کسی
گردی نظر این خجسته منظرها را
واگردن سهلست دگر درها را

جز آن فن و خو یا دبنیاید ما را
در خوبی سیرتش جان حیرانیم
خال و خط و رو یاد بنیاید ما را
گر صورت او یاد بنیاید یارا

بربود قرار از من و تسکین را
گویا که فتاده قتل این مسکین را
یکحرف نگفت با که گویم این را
پیوند بهم آن دو لب شیرین را

کس را نکند اسمی و جسمی دارا
انسان در اصل نیست جز یکقطره
عقل و دانش باید عزم و یارا
اما بهنر باز کند دریا را

خالق که همه خلق جدید ست او را
تا من فانی شدم نمی بینم هیچ
هر کس نه فناست نا ندیدست او را
جز آنکه سوای او ندیدست او را

خلقی شده بهر تن تعب ده جان را
حکمت بس کار بد نمامیخواهد
ما جسته ز تن جان و ز جان جانان را
تا نیک شود یکی که نکند از ا

از گفته ما گرفته یاری ما را
هر کس نکشی که هست و خواری ما را
هر صبح زبان حال جوارح پرسد
گویند خوشیم اگر گذاری ما را

در معبد اخلاص بجز رب ما را
نشناخت کسی بشرب و مذهب ما را
گفتند بمخلص که نماز شب کن
گفتا همه روز نیست جز شب ما را

غفلت استاد کارها و فنها
در صحبت و حمول و لطف او شهرها
آتش یکجا در آهن و سنگ خفته است
یکجای شعله سوخته خرمنها

گفتم همه عصیان و خطا بود اینها
گفتا که در دعا نگشود اینها
گفتم که گناه من تو بسید ای گفت
باید میان عبد و معبود اینها

قدرت ندهند از روش دورا را
جو هر مراد میر و دستور ارا
پرداون نیست رحم مر مور ارا
ور باشد نیز هست عصفور ارا

خوش نیست ره از بیخبری دور ارا
چون طعن بنا دیدن ره کور ارا
با خلق مگو بی تمتع مد و ید
منع از طلب دانه مکن مور ارا

چو آنکه می عشق کند مست او را ... جانی سخنست و همت پست او را
عاشق آن دان که جانی از هست او را ... افشاندن آن هم آید از دست او را

جاکست ز فیض جام او جانه ما ... بالکست ز غیر نام او نامه ما
چون مهر که شد در وشب و انجم کم ... عشق آمد و بشکست هنگامه ما

هستی بپوست پیش عشقت ما را ... جان و دل و دست پیش عشقست ما را
این وزد اجل ز من چه خواهد دزدید ... هر چیز که هست پیش عشقست ما را

گر بر تو ز کل فایده بیند ست ترا ... هر خوبی و زشت و فوق و پندست ترا
نه علم لدن نه عقل کل داری تو ... چون رد کنی انچه ناپسندست ترا

سبحان الله خالق هر دمدمه را ... کو مظهر ساخت خویش هر زمزمه را
سازد همه را بدست حکمت و انجاح ... از دیده هر یکی به بیند همه را

تا رفت ز تن لباس هر فرما را ... جان بر سر باند افسر سر ما را
در وادی عشق استخوان نا شدم ... ننشست همای وصل بر سر ما را

حق داده وجودی عدم مطلق را | محض جود است این رها کن حق را
تو هیچ نیرزی و همه خیر تو است | کفر است بغیر شکر اینجا حق را

دو ز بهر چه حاجت افتاده ترا | پیش از طلب تو حق همه داده ترا
او در ره سیر مشکلات بیند | حلال کلام از آن فرستاده ترا

که نور و علا مقام بینم خود را | گاهی ظل و ظلام بینم خود را
روحم ز فلک برون و جسمم در خاک | یا رب چکنم کدام بینم خود را

در چشم کسی که رفت بیرون حجاب | یعنی نه ز افسانه و پندار حجاب
یکسوی الست گفته یکسوی بلی | این عالم نیست جز سوالی و جواب

جز نور احد پیش را نیست سبب | از نقش و عدد بغیر کوری مطلب
در وحدت آفتاب روشن شده روز | با کثرت سیاره سیاه آمده شب

تا چند ازین فقر غنایی بطلب | از فرع باصل رهنمایی بطلب
در شیخی و زاهدی تمامی ناس | از بوم چه خیر دیدی همایی بطلب

هستی مرا گشت هنرها همه عیب
نیلوفر صبح خود نمائی میکرد

ناگاه چو افتاد برو پرتو غیب
چون مهر بلند شد فرو رفت بجیب

که فکر رانده و مرده که بحث و حساب
کفتی همه هست این و خواهد بودن

این پرتو جاهست خوانوش سباب
اینهم سخنیست کز تو سر زد در باب

میخواه ز حق گر آدمی راه صواب
دستی ز دعا و هنر و جود تهی

کاری میکن که یا بی اجری و ثواب
یکسان آمد بجای مانند دو آب

زاهد همه روز رو بگوشه غم تاب
گفت شد بعنکبوت در خانه چند

تا خلق شود بیار گفتن دایب
گفتار تم مکس قند من عایب

هر فعل که در یار می اغیاری تست
خیر و شر خوابرانه اجر و نه جزاست

از نور الست حکمت باری تست
کان پرتو کسب و کار پنداری تست

قرآن ز بر آیت که خبر داد نخست
در وقت ببینی همین که آن بیچون را

چون در نگری در نظر تست درست
گفت از لب او و دیده از دیده تست

هر خبر مکذب و مصدق مگفت / حق بود که راز خویش مطلق مگفت
هر کس مگفت حق منم حق بمن است / چون بیک خبردار شدم حق مگفت

در راه خدا که رسم هستی کهنست / جز بیخودی و بیخبری دام رهست
هرجا ز هر و ز خود خبردار شود / افتادن او همان قدم سر طرز هست

گر خواهمت این حیات حرص تو نیست / ورنه خبری ترا به از هست تو نیست
رانرو آمد تمنوا الموت فرو / تا دریابی که هیچ در دست تو نیست

ای کشتن کار نرگس غمزه زنت / جانبخشی رسم لعل شکر شکنت
خوش آنکه همیشه با تو باشم که بغیر / ضایع نشود دیگ نگه و یک سخنت

با هر که دمی زدیم ازان صبح الست / بشکست شب هستی از گرانیش شکست
دردا که درین قافله همراهی نیست / تا بر خر او توان دمی باری بست

جهد است و طلب که جنت و رفعت تاکست / دیگر همه کاهل آب و خاکست
اشکم بدویدن آن سر کو بگرفت / هر طفل که شوخ نیست بی ادراکست

از سوسه عالم و آدم وارست
هرکس وقتش بسر قران بوست
محمودی و مذمومی و امید و هراس
اسباب بیان دید راستادانست

که نار جلالی که جهان زان بگداخت
که نور جمالی که در ان جان بگداخت
القصه که عشق شد هستی مرا
از کفر بسوخت تا در ایمان بگداخت

عالم همه شور مختلف کیشانست
دعوی وجود غیر اندیشانست
حیران شده من میان این اندیشه
کین فضل تو یا فضولی ایشانست

در عالم عاریت که جز دامی نیست
صد سال اگر بمانی آرامی نیست
چون خانه عنکبوت در راه مگس
علم و فن خلق جز بی کامی نیست

این جلوه گری که وصل جاویدانست
نشناخته را بصورت هجرانست
سر تا قدم تو اوست اما او را
مادام که نشناخته شیطانست

شوری دیدم چو کله خود در دشت
با هم بخروش آمده چون طشت و طشت
یک کس دانست اصل و خندید و گذشت
یک کس حیران شد و یکی ازان گشت

توحید چو آفتاب تابان شدنست
زین شب‌پره طبعان چه هراسان شدنست
گر خلق اینست غرقی لازم نیست
از کور چه احتیاج پنهان شدنست

اشهد گویی که احمد از پس خداست
آنجا تو نبودی این شهادت ز کجاست
آنجا که همه بهمه جمعند تو لی
خود را بشناس تا شوی شاهد راست

در باطن تو سر نهان بسیارست
کش در ظاهر شرح و بیان بسیارست
گفتی که من اندک و جهان بسیارست
هم اندک تست کاینجهان بسیارست

مغز از همه فردست بدان عز از تست
این مرد و زن و نیک و بد و دشمن و دوست
تا آنکه تو هم فرو نگردی ز همه
نتوانی یافت ره بدان سوی که اوست

در حلقهٔ عشق پا و سر را ره نیست
در خانهٔ خور روزن نظر را ره نیست
با اهل دل اند خلق عالم نا اهل
این عالم قدس است بشر را ره نیست

یک هستی را از کفر و دین اشتلمست
مرد از همه سو چو محو او نیست لم است
احمد که کتاب مرسلین ختم او کرد
پایان رسالتش لکم دینکمست

تا دام که مرد اسیر نیکی و بدیست
از عشق ز دین و دینی آزاد شدم
او بحری نیست ای را در زبدیست
چون می ازلیست نشان را و ابدیست

نشناخته این و آن زمان در رنگ تو ست
و انکس که شناخت این و آن عالم
هر نام بزرگتر محبت آن سوست
کس نیست بغیر او و الحق همه اوست

نادیده کهی کرشمه در هلکست
زین رسم و ره کهن کسی چون داند
هر چند که مرد انس و جن و ملک است
کاین از فلکست یا ز رب فلکست

چیزی که ترا بوصل لایق شدن است
معنی نماز فاتحه و اخلاص است
با راز نفخت فیه واثق شدن است
یکلحظه بنطق دوست ناطق شدن است

یا رب بحق عز و جلالی که تراست
دیگر مده آن بی هوا و هوسم
بک برهم در وصالی که تراست
آرامم ده باتصالی که تراست

امید و هراس طاعت و عصیان چیست
گر آن نی نگاه کن در قرآن
رازیست خدا را بتو در باب آن حقیقت
کالحق بجز آنکه گفت و کرد آن گفت

بخورشیدی که مشرقش خرابات است
چون سایه دمی دو کون پا برجا است

نادیده زما گفته منید شنیده
از عالم و آدم اثری پیدا نیست

عشق آمد و آنچه بود در کار بسوخت
جز سوختنی همچو خس و خار بسوخت

در آتش کفر اگرچه عالم سوخت
جز آله خیال و پندار بسوخت

اصل انسان هرچه گوی بهشت است
لیک از طلب مراد ناقص گشت است

هرکس طلبی دارد در هر دو جهان
کس نیست که طالب کمال خویش است

زین ارض و سما که مادر است و پدر است
هر لحظه مرا امید و بیم بدر است

آرام ربوده از من و امن و امان
این تیر قضا که بر کمان قدر است

بیرون زتن دو کون ما را جا نیست
کو را شرر نیه از نر آب و با نیست

این لقمه و خرقه که معتاد منش
دیوار طبیعت را اینش بنا نیست

پوشید لباس عام شاهی و گذشت
در کار جهان کرد نگاهی و گذشت

قرآن نه خبر بود ز وقت حاصلش
بل کور انرا نمود راهی و گذشت

درد عشاق را ز رخ خوب دواست
عشق ما را وصال جانان شرطست
یعنی رسد از محب بمحبوب رواست
بر صدق طلب وصال مطلوب براست

در فیض اگرچه آسمان کاهل نیست
هرچند بارد ابر نیسان در بحر
جمعیت آن رو بن ز اهل دل نیست
بی واسطهٔ صدف گهر حاصل نیست

هر دم ز دری در آمدن شیوهٔ اوست
آنگونه که صد رنگ بر آئی و بوئی
یعنی که بچشم معرفت جمله نکوست
با اینهمه اختلاف عالم بل هوست

حقت که طرح گفتگو افکندست
یکره منگر کلام او را که همه
هرچند که خلق نعت چون وحیدست
در سود و زیان مست حاجتمندست

هر کس بکجند اسیر چون وحیدست
این خلق بصد دوستی از هم بزند
وانکه دیده که غیر حقش پیدا نیست
سر رشتهٔ آرام با وی پیوند نیست

هر لحظه ترا گرفت و هر دم داد است
اخلاق تو مست این و اغراض تو مست
تقریب خموشیت یا فریاد است
بل کار بکارخانهٔ استاد است

ای آنکه وجود تو محیط کرم است | من قطره قعر کر تو غایت عدم است
یکبار اگر توام کنی یاد بسست | صد سال اگرت کنم یاد کم است

در آینه صور که خواهد دانست | جز آنکه کند نظر که خواهد دانست
یعنی قرآن نسخه اعمال من است | من دانم و بس دگر که خواهد دانست

نامرده ز خویش دل بکار است منست | خواه اوج غرور غایت کامست منست
چون کرد اگرچه در هوائی بخشند | خاکی تو و جز بخاک آرامست منست

اشخاص شناسی آدم مخند منیت | هرچند که نام او بخر بخر دمنیت
احوال شناسیت که در حق د منیت | وین خوب شناسائی نفس خود منیت

اصل تو ز چون و چند عالم پاکست | فرع آنچه همی ترا بر آن ادراکست
از آنکه نه در عقل و بصارت خطیست | نه از خود و نه از اثر خود پاکست

از دیده و یقین آنکه نشان گوید منیت | حرفی بدر از وهم و گمان گوید منیت
من مومن راز کافر این دیدم و | کین گوید ست ربی آن گوید منیت

نطق است که ربط از و همه عالم یافت
چون مهره تسبیح که در رشته کشند
دل با دل و جان بجان و دم با دم یافت
آدم با او نظام تا خاتم یافت

صورت جلدیست کش دباغت معنیست
پیری ناید ز کودک موی سفید
در کش بکش جان فراغت معنیست
یعنی نه بدعویست بلاغت معنیست

تن پیر شد و فتاده و لاغر و زشت
کام دنیا شود جهنم آخر
جان را زمین قرب هر ساعت کشت
وان نعمت دین زیاده هر دم چو بهشت

قول تو بجز ترانه بیدای پست
هرچند که عنکبوت و کرم پیله
زین دو قول دو کون طرف آراست
هردو به تنند در میان فرقی هست

عالم همه اوست یا همه عالم اوست
بی شیوه مخصوص از آن کان کرم
ناورد یقین اگرچه ظن نیکوست
اطمینان نیست در دل دشمن و دوست

هرجا عقبت کام و ناکام کجاست
افسانه هردو کون رد دل خواندم
بی مرغ اسیر دانه و دام کجاست
او میناالد همانکه آرام کجاست

این مختلف خلق که حق منقلبست — تفصیل کسیت کو حقیقت طلبست
صد رمز و اگر بنگره اید چه عجب — در یک رمز و هزار ره بو العجبست

تا در تن فرسوده من جانی هست — مردم سبب ناله و افغانی هست
از هر حالی محول او را دانم — تا جانی هست ذکر جانانی هست

هر کس که ز باده حقیقت شد مست — از اهل مجاز نقش امید به بست
یا تیغ علم کرد حجابزا بگرفت — یا از همه فرد گشت و کنجی بنشست

راز ازل و ابد برون ز انسان نیست — اما این راز واضح نادان نیست
قول همه را محیط معنیست کلام — لفظ با للفظ هر چه گفتند آن نیست

این عالم کن نیسی که کر و فر باست — هر آدم را ز پای تا سر باست
سبحان الله که داشت از حکمت او — یکقبضه خاکی اینهمه در باست

در قبضه صنع صانع هر هست — هر خلق کج و راستی و پا و سرست
اینخلق اسباب شان استادی اوست — ورنه او را چه احتیاج دگرست

گر گوجه حاجتست درویش منست
ور مرتبه غناست درپیش منست

از زیستن و مردن کس باکم نیست
رازو سر کجا رود پیش من است

صد جور اگر کشیم زین فرقه بجاست
ما یکدل را نمیتوانیم شکست

هرچند رفیق ناشفیقست بما
مار است طریقی نه دهیم از دست

خوش آنکه ز خویش در ادای تو گذشت
فقر دو جهانش بعطای تو گذشت

هر جز که رفت و فوت شد سهل است آن
حیف از نفسی که بی ثنای تو گذشت

محو توحید گر بدو گر نیکوست
اسباب کلام چو انده دشمن و دوست

این لحجه بمعنی که سخن میگوئی
مراد و من و تو موج انگیزی اوست

عرفی بمیان دل از هوش انداخت
جز او نشنید هر طرف گوش انداخت

بیرون افتاد پرتوی این شکوه
صد ولوله در جهان خاموش انداخت

در خلق اگرچه کشش نکشش سندق منست
چون در نگری بحر سخن مطلق منست

چندین سخن از ما و توی پیدا شد
عرفی ننویسند قلم تا شق نیست

صد آن کس دیده دل روشن منت
عمریست که جز سیر سلوکم فن نیست
زاهد که کند نفی مقامات مرا
کوته نظری اوست لاف من نیست

هر لحظه دو کون خود را گم یافت
وانکه الهام یا عدم قدم یافت
این راز دقیق را کسی کو طلبید
در معنی اذکرونی اذکرکم یافت

کس جز در خود نصیب نتواند داشت
حسن چون عندلیب نتواند داشت
با تار عنکبوت اگر جنب باشد
غیر مگسی حبیب نتواند داشت

نابوده نه غم بکش نکش داشتنست
نه جوع و غذا و نه عطش داشتنست
از رب در عبد بیشتر باعث شکر
نه ساختنست بلکه خوش داشتنست

هر چند که اقرب بهم ایفرده ست
با همسان فخر و عار ایشان دست
گر کبر و حسد شوند کم از عالم
ما بین برادران نشان باید جست

جز در پی کام خلق سرگردان نیست
کس را خبری ز رب جسم و جان هست
ماهی اقوت غیر آب و در آب
بی آب اگرچه بود نش امکان هست

چون گوی هست کنش کی گوید و نیست
چون گوی نیست کز ویت دل جو نیست
این هستی و نیستی بجز وصف تو نیست
گو از هستی و نیستی بیرون است

جانان شده در خلوت جان همرازت
باغیر چه در کشیده آوازت
آنکس که نگفته راز داند بهتر
یا آنکه بگوی و نداند رازت

معنیست که مهر فلک علم و فن است
در روز نهان وهم ز تو فکن است
اصل صورت کتابها انشا کرد
چون در نگری نه صاحب تحقیقت

کس در نظر عشق دو رنگی نگرفت
تا رنگ همه فخری و ننگی نگرفت
تا رسته ز خویش مظهر او نشدیم
تا رنگ نشد آینه زنگی نگرفت

مخلوق بخلاق چو ره پیما گشت
آن هستی او درد شد و زر با گشت
در ذات بغیر از صفت او نرسید
جز نور بخورشید نیارد وا گشت

هرگز سخنی ز دل من وارد نیست
کاندر ره قرآنش آیتی شاهد نیست
یعنی که ز گفتار خودم فایده
جز مس کلام خالق واحد نیست

غفلت همه ظلمت و نوری که تراست — معنی بطونی و ظهوری که تراست
عارف آنست در حقیقت که تراست — الزام دهد بسم شعوری که تراست

که علم و فن آورد که این نادره است — که کش و فش و زیب و فرکین سره است
نو سلطانی رو بهمیخند که او — در بارگه تفرجت مسخره ایست

هر منش تو اگر ترا بینائیست — زیبای حقیقی بجهان آرائیست
یعنی شوخی که برده از دست ترا — او زیبا نیست صورت زیبائیست

بواسطه آدم و نطق اوییست — هر آمد و رفت در جهان ویرانیست
زین پنجره سی سی و دو سوراخ درو — پیوسته برون تافته شمع معنیست

خدمت فرمای این همه بنده یکیست — مقصود شناس مرده و زنده یکیست
خلقی بزبان مختلف در سخنند — وین طرفه که گویا و شنونده یکیست

ده روزه متاع و این همه باک چراست — هر آن ساز چو هست لولاک چراست
گر زانکه بدست خلق کردن چه بود — در خود بخیت منع و امساک چراست



کس را چه غم زیان مرد و زنست | تا در پی سود خواهی خویشتن است
درد همه کس ایام نیز نهفت اما | طاعون و وبا ملتمس گورکن است

هم برون است از همه دشمن و دوست | هم اوست که هست عین هر معنی دوست
جز حیرانی چه سود از آن ذات که او | یا هیچ کدام هست یا خود همه اوست

از مختلف خلق که حق منقلبست | تفصیل کسیست کو حقیقت طلب است
صد ره مرد اگر یک ره آید چه عجب | در یک ره رود هزار ره بوالعجب است

قحط مردان نادران آمده است | دور دونان و فاجران آمده است
خام و کج و کورند همه خلق جهان | پالیز جهان با خران آمده است

این دنیی عاریت که کالای تو نیست | درخورد تو و همت والای تو نیست
این نه خلعت که نه فلک میخواهی | گر راست شوی یکی به بالای تو نیست

مردنی و دین که خلق را شور و شر است | ز آثار رجالی و جلالی خبر است
جز حیوان نیست مانع عالم در | انسان آنست کش دو عالم ازبر است

یک کس ز دو کون رستگار آمده است — یک کس بصیر و بیقصر آمده است

غفلت که جمله را بکار آمده است — پر پخته و خام نور و نار آمده است

هرچند که کار ما چنین فرع و دروست — اصلش ز جهان آفرینش انسوست

ما را هدف خدنگ امر خود ساخت — آنکس که کمان   در زه اوست

دایم نه ز حادثات افسانه خوشست — با یار قدیمی می و پیمانه خوشست

جز ترک مراد نیست و اکشت بحق — کار بازار پاختی خانه خوشست

هرچند نه پیوند بشاه ازل است — ماموری و محکومی و حرص و امل است

مغرور نزند کدیت خواجه غافل — کو همچو غلام در عنان اجل است

آگه نه از خود آنکه در رنگ شکافت — از رنگ خود درگذشت این رده شگافت

در سبزه و گل آب ز خود بس کم بود — خود را ز خود بجستجوی آمد و یافت

صد ره زری گر نبرا خواهم رفت — از جمله بجو بنس آشنا خواهم رفت

کفشی دو درست راه زادی بردآ — منزل چو منم من بکجا خواهم رفت

زینسو آمد زراه دین دوم ردو رفت — زانسوی کفر نخن اعلم ردو رفت

تا طنطنه بود در ایوان خیال — مردم آمد دو دست برهم ردو رفت

حق گو هر عاریست در شست بود — آب حیوان خضر در شست بود

انقوت را که آتش از روی نمود — نه آهن و سنگ بل سر انگشت بود

نادیده زجادنات بس کج و نگشت — ما مردم زندان شوانست نشست

مرغی ها که زکشتی شد بهوا — چون بحر بدید باز در کشتی جست

رهرو چو گمست مشکل او اینست — خود را چون یافت حاصل او اینست

این آینه که ساختم هر کس هست — گرد انده و گر نه منزل او اینست

خر صاحب دید صاحب را انگشت — بازنده جادوانه دمار انگشت

این خلق ندید غیر زاد و مردی — گم گشت و ندید خویشتن ما انگشت

تا نیک و بد اسباب او اشوان یافت — استاد ازل و ابد اشوان یافت

در کوی شنید اینی و آنی هست — در عالم دید جز خدا نتوان یافت

جان عالی سایه بر دون افکنده است
بر روز بلند با کبوتر چکند

یعنی که بدین آب و گلش پیوند است
تا پای نظر بدانه اش دربند است

آنکس که نه راه فنا دارد کیست
ما فانی و اوست باقی آخر بیان

جز حق همه را آنکه بقا دارد کیست
آنکو ز فنا غم بقا دارد کیست

هان کار برآر گرچه حکمش نیست
لنگ و شل و پست و کور و بیر معنوی

تا بتوانی که جز بوجه الله نیست
طعن تقصیر چو زده داکه نیست

هر چند که در کون و مکان کار فن است
زین خوف و رجا و راز در مرد و بد و نیک

آن صورت نطق خالق ذو المنن است
معلوم نشد چرا نیکه او در سخن است

تا خود را هشیار دانی پا بست
یعنی که ترا دعوی هستی تا هست

هر لحظه نسوی بعتبه دیگر پابست
از دام خیال کم توانی وارست

سر رشته عهد ما بهر که پیوست
زار و زار اسب بی‌سی میباید

شد زان پیوست صید شش ابرار الست
ماهی نتوان گرفت در بحر بدست

در دیده کسی که نوری از عرفان یافت / هر محوی ثبتی ز رایت یزدان یافت
چندین صورت که محو گشت و گم شد / جز در قلم مصورش نتوان یافت

کونین که غیر زشت یا زیبا نیست / جز مظهر قهر و لطف آن یکتا نیست
در خوف و رجای بد و نیکم شب و روز / آخر حکم چنین دیگر پیدا نیست

در میکده فلک که دل‌ها رام است / می عرفانست و او کند ما را مست
از مطبخ و دیگ و کاسه و هیزم و نار / مقصود طعام و قوت آرام است

بوی بدماغ دل از آن هنگام است / ورنه پی چه با همه آرام است
جان در طلب او ز جهان است به تنگ / مرغ از غم بستان قفس ما را ننگست

عارف چو نظر بمرد به مقصود انداخت / از یک نظرش به عالم نور ز نور انداخت
و آنرا که دوانید پی علم و عمل / ناقابل دید از خودش دور انداخت

گر از خلقت بسوی خالق سیر است / دعوی تو محو و جمله کار حیرت است
یعنی که خلاص نیست فردا ز سختی / مادام که این معاملت با غیر است

هرچند که مرد را عقل و پرکارترست
سنگین تر و پستر و گرفتارترست
سبقت بره عشق زترک هستیست
از قافله بیشتر سبکبارترست

انکو باید و هم خود عمری تاخت
نشناخت بغیر اینکه عمری درباخت
مرانسان ز اقدس او نبود و ربان
وقتیست که جز بیان خدارا نشناخت

شرطست شکست مرد را و رخود درشنت
تا بتواند معنی خود بپوست
کی آید کار مرغ از بیضه مرغ
هرچند که بالقوه در و مرغی هست

نیکو رویی که نیک خود را دانست
در معرفت از عالم و آدم کافیست
از آن نکو صورت و سیرت نیکوست
عاشق نشدن کمال بی انصافیست

توحید بهیچ مرد دمساز نگشت
تا از عالم بخویش دمساز نگشت
انسان نتوان گفت که جز حیوان نیست
آنکس که ز آئینه بخود باز نگشت

نه هم تو امید نه علم و عملست
آنجا که دل آزاد ز بند املست
از کون و مکان غیر فراموشی نیست
خیری که ترا یاد جهان از لست

این غو و غنا که خلق زو شاد و خوشست
حوضیست بهر شاخ گران آب کشد
مستشهد فقریست که جرائش غیبت
برگ و گل و میوه اش از آب گذشت

هرکس که بکار رسید خوش ساخت
گردید پی رفتگان زنا تا واقف
سرگشته بغیر دی و فردا ساخت
دارد غم موج هر که دریا ساخت

آب سخنت اگرچه صافی ز غشست
من بشنوم ز نطق و ضرب مطرب
تا کار با بمیکنی العطش است
قولی که موافقت با فعل خوشست

بد بدین مرد همت عالی نیست
نیک اندیشان هر آنچه گویند شود
خو همت عالی بولا و والی نیست
ظن بر خبر از یقین خالی نیست

هرچند که کس بچه و پی هنر نیست
این خانه که او هزار و یک در دارد
آن نیست که این مغفرتش در خور نیست
معروف قرنش از زر و زعفران در نیست

حق داد جواب هر سوالی که خواست
زین یاد دهد رباعی من که درو
زان پیش که بود رسم هر زادی خواست
بیت آخر بیت اول شد است

ضیق بارا در بقضای او نیست تا راه رضای بقضای او نیست
القصه که جان در تن شخص ادم جز راحت خلد رضای او نیست

بیرون ز تو هیچ کعبه و دیری نیست تا هر دو جهان تو هستی خیری نیست
القصه که در ذات ره سیری نیست الا آنکه حاجت غیری نیست

حق با همه دکس نه وصالش داشت هر کس خبری بقدر حالش داشت
بس نکته که مستبدی نیادانی گفت چون دیده وری تنها کمالش داشت

جز عالم خاک عالم دیگر هست ان را بطلب اگر نه کودک و پست
این عالم اگرچه نشود از اشخاص جز بازی چند شان بنیاد ارد نیست

عالی سیری که عشق در طالع اوست چون سایه همه کون و مکان تابع اوست
عشق از دو جهان نه دو جهان از عشقست نه تابع یا نیست که یا تابع اوست

هر کس بخروش جز بنش جامی نیست من خاموشم که از کسیم کامی نیست
آن رود فغان کنان و بحر اهسته میگفت که جز بجات آرامی نیست

اسباب سخن تا چو رسل نتوان یافت
عالم همه را معنی قل نتوان یافت
شد واسطه پیان هر کس همه کس
یعنی که برون ز جزو کل نتوان یافت

قالی نه بکس کم بهر آن نان دهدت
حالی نه بخود که در نهان جان دهدت
آراسته نه زبان و ساده است نه دل
خلقت چکند خدا چه ایمان دهدت

آزرده ز راست هر آواز که هست
انجا پیداست هر تنگ و تاز که هست
یعنی تو اگر طالب صادق باشی
گویند ز غیب با تو هر راز که هست

نوری که فرستاد ز خود پیغامت
در نیک و بدی که نحچه گفت و حامت
هم لطفی کرد با تو کان خاص ویست
هم کرد خبر ز رنگ شست عامت

در راه یقین ز راه رو زاده نیست
کان قرب دیار وصل را ماده نیست
تحقیق ز تقلید غنا می بخشد
مقصد چو نمود حاجت جاده نیست

تا همراهی بنفس کارت نیکوست
ور بی ادبی نه معتبر داری توست
با هوش بری که در نهادست ترا
خصمی که مدار زندگی تو روست

هر چند که مرد در پی کار و فن است
انسان خود را چگونه پنهان دارد
چون در نگرند سر او بر علن است
گو هر چه کند معرفت خویشتن است

غیر از خالق که بی نیاز و کس و کوست
تن پرور را از آن جهان دارد دوست
کس با کس خیر بهر تمتع نه نکوست
گوسپید اند که عاقبت لقمه اوست

این ناله و افغان که دلیل حاملتست
گر از پی کاست چه آرام ز رفق
گر بهر خداست محض بی اندامیست
ور در غم مرگ رستن از ناکامیست

خالی نه و خلق دیدن از بی بصریست
هر که آمد رفت و رفته خود بار نخست
از بحر وجوب موج امکان بشمریست
اندات طلب گر آمد و رفت بربست

در آینه جهان که بس آیین است
این خلق ز اختلاف هم بیخبرند
افتاده نگاهی از حقیقت بین است
آنجاست خبر که یک کس و یکدست

ما دام که دل اسیر خند و چون است
شکر شادی و شکوه غم بگذار
بیخودی را نه واقف مضمون است
کین دم ز خوشی و ناخوشی بیرونست

خاک ره فقر شو نه خوار منت
صد محنت به که یک غبار منت
حبت بعمل از آن گرو کرد کریم
کو نپسندید بر تو بار منت

ان ان غیر از نفخت و اعلامش منت
در نطق بحر آلت امعانش نیست
هر چیز که گفته هر کسی در عالم
لی این تاویل اصل و ایمانش منت

رایت نبه ایستاد و نشه راز خواست
غایت اول اول هم غایت خواست
هر چند که دیدیم درین سایه و شخص
آیت همه ذات حیث و ذات آیت خواست

عشق آمد و جان دردرو رده گرفت
وانکه چو شنید ناله ام خورده گرفت
دل را خون کرد و نبض ارزده گرفت
عودی بر عودی زخمه زد برده گرفت

هر چیز ترا ز ما سوی معلوم است
ذاتی همه را خلق خدا معلوم است
خود تیر نمیرسد بآنجا که خدا است
خوش معلومی که محو نا معلوم است

هر نکته ز ثانی از مقام نظر است
عود آن هم بل مدوام نظر است
سیمرغ سخن که عالمی دانه اوست
بنگر که چگونه صید دام نظر است

شمعی که نشست بخلوت وحدت دوست
از پنجره عدد برون تافته اوست
ای فهمیده ادای خلق عالم
این فهم همه ز اتحاد الوست

دل ده بکسی که جان تواند دادت
وز هر خوفی امان تواند دادت
او بتواند بتو نمودن همه کس
کس نیست که زو نشان تواند دادت

عاشق که بهر چیش آرزوی جانست
او در جانش ظهوری از جانانست
با گریه و زاری و دعا مطلبید
چیزی که درو ست بلکه هم خود آنست

قران سخن در آدمی گر ذم نکوست
از هر بد و نیک خیر دو دشمن و دوست
یعنی که انانیت مطلق نیکوست
ورنه هر کس هر که گوید آن اوست

گر نیکو بخت مرد و گر بدبخت است
خون در دلش از بیم اجل صد لخت است
این بند چه بند است که بر پای همه
بنهادن سهل و برگرفتن سخت است

هر چند که علم و جهل با پیش و پسیست
جاهل نشود هر آنکه در علم کسیست
شخصی چیزی اگر ندانسته مخند
بگری که ترا نیز ندانسته بسیست

دفع غم دهر با قوی دستی نیست | آرام دل از بلندی و پستی نیست
زینگونه که خود در سر اهستی نیست | چیزی هشیار را به از مستی نیست

خوش آنکه باصل خویش واصل شده است | بیرون از قید سهل و مشکل شده است
فخر از نعوت مدار و ننگ از خواری | کین خاک بسی گل شده و گل شده است

شمع ازلی خود را در تاویل است | بر صحن ابد ز تو قال و قیل است
سبحان الله چه حکمت است اینکه همی | یکبار در اختصار و در تطویل است

روی از توحید و اهل تحقیق بتافت | وندر پی عاریت و تقلید شتافت
افلاک بهم خنده زنان میگویند | گر شمس چه یافت گر قمر خواهد یافت

همواری و زرمیت ازین حجم سپیده نشست | آزاد شدن چنین که پس همچو تو گشت
مادام که آهن دل و بی اندامی | سوهان صفتند عالمی با تو درشت

عشقت که در خوشی و زاری رفت | در کسوت مریاری و عیاری رفت
از اهل دکان درون اغیار گشود | در فرقه برون بجنب بیداری رفت

عالم که جز او سمای و ارضی هست
ذکر تو خوش است ورنه این گلگف خاک

انوار ترا جز طبق عرضی نیست
از زنده هیچ سنت و فرضی نیست

هرچند که خوب و زشت و سست و سخت است
یعنی هر چیز و کس که در عالم هست

در کن مکن آن شه عالی تخت است
در عرصه شطرنج هویت رخت است

در خلق مگو که سازی سوری هست
جوشیدن دیگ و اشتعال آتش

تا از چه نه کار آموزی هست
گویند همی که آتش افروزی هست

مادام که دست کس بر سودی هست
رونق مراد تو از آن نیست فلک

کم راه بود که غیر او بودی نیست
تا دریابی که جز تو موجودی نیست

هر چیز به عالم از قبیح و حسن است
یعنی نه شکایتی نه شکری دارم

اسباب سخن گفتن استاد فن است
گویم سخنی چند و غرض هم سخن است

از عالم و هر چیز در و مکتسبت
نبود عجبی چو بس طفیل محمل

غوغای سخن مراد معنی طلبت
محمل بطفیل جرس است این عجبت

با هر که سوی جواب آن آمد جفت
کس قطع جدل نگفت هر کز نشنفت
گر کس نتوانست جواب کس گفت
یا کوته بود یا حق از وی بنهفت

این تیره شب غم که بپایی میخواست
چون شمع بیان من زبانی میخواست
عالم که دلش بیت از قصه عشق
رنگینه زبانی ترجمانی میخواست

در نقطه ذات حرف کم نتوان گفت
گرچه بشر چنیر دم بدم نتوان گفت
درجی که پر از لعل و گهر باشد اگر
بعضی تمایند عدم نتوان گفت

پاسخت بکن داده صفت بر کمبخت
بر فرس تبار آب و آتش و خاک وا ریخت
در خلق ظهور عشق تکمیل دهست
مینرم بی آتشست و آتش بی تخت

در چشم تو ز نور منیر اسم بست
روی از همه سوی مینمائیم بست
آیات چه حاجت و رسول و پیغام
چون می بینی که جمله مائیم بست

آنم که همه خلق مرا معدن کافت
فاضل هنر و فضول عیب از من یافت
شطرنج همان رخت همان عرصه همان
این ردن و باختن ز علم و جهل است

تخفیف و گذشتگی خوش آینده ترست
از هر روش و قدر فزاینده ترست
نرمی و لطافتت صیادی خلق
دامان چو پرچین زتابنده ترست

ای مصلحت او همه کاری که تراست
زان قوت و حول و گیر و داری که تراست
عقل حق کل و عقل تو کم یعنی
جبر او به ز اختیاری که تراست

هر نرم و درشت در جهان زد و خشت
رو سوی کسی دار که کش دردی هست
هرچند که بر جا د آمد خرمی
آنست انسان که خود دل او شکست

غیرا در رحابت عرش همراری منت
عمر تو گرت بدیو دمسازی نیست
در هر نظر و هر سخن و هر کار تست
گر زینت ترقی بحر بازی منیست

هر سو ز ازلیست گرچه پست آید و سخت
نور ازلی باید در دیده بخت
آید بظهور هرچه دارند بطون
بر شاخ طلب حقیقت هیچ درخت

از نور یقین در دل کس تا جو نیست
خود و هم و گمان و خویش را ابرو نیست
تاریکی خانه از حجابت همه
ورنه خورشید ممسک پرتو نیست

وهم تو گهی خیال و گه خواب و خورست
که بسته بهیچ گه ز رشته برست
تو غافل و عمر تو می پیماید
ناگاه خبر شود که پیمانه پرست

از غیب وجود تو که انجا لست
عالم بلی نهانست ای بیخود و مست
در هر احدی ولی همه عین همه
در چهر نبی و ولی و هر کس هست

اغیار بنور دان خطاب تو کجاست
آن مسئله سوز خوش جواب تو کجاست
من چون شب ظلمت و تو خورشید منیر
تا چند خطای من صواب تو کجاست

عالم که بخویش قایم و محکم نیست
خود بر تو شمع خلوت آدم نیست
هر کس ز درون نگر چیزی باشد
او در حرم درون خود محرم نیست

هر کس ز وجود خویشتن آگاه است
کی بخل وحدت را بدل او راه است
در عالم خاطر و بعیش محو ند
هرچند که در خلق گدا و شاه است

غفلت که باعث من است و وارث
عقلت که همت رنج و ننگ را باعث
با یار قدیمی آشنا نیست همه
بیگانه جز این نیست که گردد حادث

هر چیز که نقش بندی ای ذات تو گنج
تو گیتی از وهم و کانات در رنج

آن صورت علم تست هفت و شش و پنج
شطرنجی پر نشسته در رخت شطرنج

ای حکمت را درخت باغ پر نخ
ای از پی فرع گشته غافل از اصل

از توحید چه زن هفت و شش و پنج
وی سر بهوا ترا پا بر سر گنج

بر هم زده خاطریم و آشفته مزاج
از ما مطلب قرار در شورش عشق

از حال الحال که غنی که محتاج
آرام رخش محو بحر امواج

داریم وجودی همه طورش مزاج
هستیم جهان ولی دگرگون بدماج

که عذب فرات گشته که ملح اجاج
بحریم ولی بهر نسیمی مواج

هر چیز که حق دهد کسی را چو سراج
زانگونه که از دعای ارباب همت

پروانه آن شوند خلق محتاج
معموری بیت الله و آمد شد حاج

از هر چیزت که معتقد نیست مزاج
گر کس ندهد چیز خود و گر طلبد

در نفس الامر هیچ پیوند نیست مزاج
رنجیدن آن شرط خرد نیست مزاج

دیدی بستان از وکه آمد بوصوح
وانگاه دم از مراد اورد بصبوح
مداح آن نبود که بپیش مداح نکوست
بل مدح آنست کش پسندد مداح

ای طرح فکنده نقشهای ابجرح
پنهان از غیر چون طناب اندر طرح
ای ذات تو از صفات عالم برون
وی نا مشروح ماند با اینهمه شرح

ای انکه تو بی طایر دعوی را فرخ
نه عارف معروفی و نه واقف کرخ
چستی و فتنه و چون نهاد طفلان
تیزی و درشت همچو تیغ نو چرخ

تا رابطه وجود خلق بگسیخته اند
مردم گله و شکری آمیخته اند
قندیل دل از عرش خدای عالی
با سلسله دعا در آویخته اند

هر جا که دو دستیست بهم کین جویند
هر چند سخن بر نهج دین گویند
دیوی و ددیست از ددی بگذشته
کاخلاق ذمیمه ساکن این کویند

هر کس بی قدر خودشناسی میکرد
نه کل نه جزو ازین حجابی میکرد
خورشید بلند لاف هستی میزد
آن ذره دون هم اضطرابی میکرد

جمعیت خلق را رها خواهی کرد
یعنی ز همه روی بما خواهی کرد
پیوند بغیر ما ندامت دارد
محکم مکن این گره که وا خواهی کرد

جمعیت خلق را رها خواهی کرد
یعنی ز همه روی بما خواهی کرد
پیوند بغیر ما ندامت دارد
محکم مکن این گره که وا خواهی کرد

گر مرد بقصد حق کمر نه میبود
از بطلان تعب خبرده میبود
گر زانکه بنیات ممنیبود اعمال
هر کاو و غوی زادمی نبه به میبود

جان عقد حدوث تا زدم نگشاید
بیداری دل چشم قدم نگشاید
تا کرده بخواب عقل نامحرم را
معشوق ازل در حرم نگشاید

چون فرد بکل نظاره می بیند
جز محو درونه چاره می بیند
از ذات کسی کش صفتی نیست کشاف
او از فلکی ستاره می بیند

هر چند اسیر هر غمی باید بود
بی بهره ز مهر بیش و کمی باید بود
هرگز زکسی شکوه مکن بیش کسی
بیکو که مرا چنین همی باید بود



آنان که بذات خویش را طاق کنند
آیات نظر ز انفس و آفاق کنند
سرگردانان از عدم دانش و دید
زآب و گل وجود اطلاق گشتند

ای مهر ترا بذره ذره پیوند
بس رهبر یک اعراض از چه و چند
غیر از تو ندیده و کسی نشنیده
مست نفی و حریص و دشوارپسند

عالم که هزار نیک و بد میگوید
گر شناسی ذکر احد میگوید
رفتند هزاران و همان غلغل هست
گویای ازل تا با بد میگوید

در عالم دل که خواب را نشناسد
جز شورش و اضطراب را نشناسد
یکتایی ما را همه کس میداند
کس نیست که آفتاب را نشناسد

در نقطه تست ای بجود حاجتمند
نه دایره را معنی و اصل و پیوند
آن پایه که معراج محمد خوانند
در علم بصر جوی نه در پست و بلند

هر راه که حق نموده عدل آن افتد
از راه تغیر ظلم و عصیان افتد
انها بهشتند بطبیعت هر رگ
دوزخ نبوی از یکی زجریان افتد

از آدم اگر هزار آیت سر زد
خاکست آخر اگر حقیقت ارزد
گر بر ورقی صد تمن آری بحساب
آن هیچ که آن ورق بدانگی ارزد

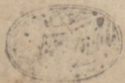
عالم که خورش وهو معکم دارد
علام ازل باو بعلم دارد
طیران طیور نیست در جو سما
علت که بر هوا الحکم دارد

جان در بار از او چه ارزد حکند
دل رنج سودا خوانکه لرزد حکند
کس را در عشق لاف عقلی نرسد
حسن با دریا چه حیله ورزد چه کند

در کعبه و دیر سیر میباید بود
هم در غم شر و خیر میباید بود
این نیست مرا عجب که هستی همه اوست
این نیست عجب که غیر میباید بود

آن در پی دل روندگی هیچ نبود
کنج غم و نیز بندگی هیچ نبود
حاصل آن بود گر تو بی بردیم
ورنه این عمر و زندگی هیچ نبود

آنانکه گذشته بر ره بندگی اند
در کعبه ذات محو یک زندگی اند
وین خلق که هفتاد و دو ملت شده اند
غولان بیابان پراکندگی اند



صاحب نظران که محو نور ذاتند | سر تافته از دو کون چون مرآتند
از مشرق آدمی برون میتابد | آن خورشیدی که عالمش ذراتند

ز آمیزش جان و جسم یابند وجود | ذکر و نسیان و خیر و شر بود و نبود
چون مرد بمرد هر زیان وی و سود | بیرون ز نسیان دیگران رو بنمود

گر بود در امکان من و مایی نکند | در اوج وجوب جز همایی نکند
رسم و آیین ز خالق آموز که او | با اینهمه صنع خودنمایی نکند

دنیا که بآدمی خوری خو دارد | پیش قدم لامروان رو دارد
خاک آدم را نمیتواند خوردن | مادام که پای بر سر او دارد

از روز ازل هر آنچه تقدیر افتاد | عجز و قدرت از آن تغییر فتاد
بسیار گدا است کنون در عالم | کز مردن چند پادشه دارد یاد

از هر چه کسی را دغلی حاصل شد | چون ثابت شد چشم جلی حاصل شد
از یک دانه که آدم از عصیان خورد | بنگر چه نبی و چه ولی حاصل شد

تا کس بکجند شاد و غمگین نشود
یک نکته درو دلکش و رنگین نشود
نادیده درخت کرم و سرد سالی
یک میوه برو پخته و شیرین نشود

هر لحظه بگوش هوش من می آید
رازی که جهان خموش من می آید
سیمرغ سخن بقاف معنی چو رود
آواز پرش بگوش من می آید

دل با چمن نرمومن دگری دارد
زان بحر کرم پیام صبری دارد
چون قطعه کشت دیمه بر کوهی
کو چشم براه لخت ابری دارد

شخصی‌ها انکه مردمش میخوانند
غافل خرد و کاوپیدنش میخوانند
هرکس در سر خود ماه و راه نبرد
هرچند که پنداشت کمش میخوانند

خلقی همه زیر بار طامات خمند
خوجی گویان اهل کرامات کمند
در نطق تو احوال دو عالم در جست
دم اندر نی بی مقامات دمند

هرچند که نیک و بد و کفر و دین بود
چندانکه نهاد شیوه و آیین بود
حق ناطق بود و آلت نطق همه
چیزی که بسر و چهره دیدیم این بود

مردان که بذات کهنه در وصف نوند
عین همه کس معنی هر چیز شوند
انعام جز انعام نخواهند شدن
هر چند ازین دشت باندشت روند

کام انسان گران دلش شاد شود
هر کس شاگرد گردد استاد شود
غیر از سخنی چند ندیدم که از آن
خالق راضی و خلق منقاد شود

راز نو که راه من درین دیر افتاد
یکره بپیوند با کسم دست نداد
این شیوه ز هیچکس نیاموخته‌ام
عیسی صفتم مجرد مادر زاد

هستی همه را حکیم ذو المن دارد
هر سو خلقی گرچه من و من دارد
و صاحب کالا ببرد کالا را
هر چند که حمال بگردن دارد

این خاک ز خویش بهره بس بیش دهد
انسان فلک قدر ملک کیش دهد
دانی که فلک چیست ببالای زمین
مرغی کاحیای بیضه خویش دهد

دایم همراز آن نه ذو المن بود
آن اهل دلی که چشم او روشن بود
حاصل که همینه خانه عالم را
آمد شد مرغ راز ازین روزن بود

حق هر چه خوراند بجز آن نتوان خورد
چه شه چه گدا و چه بزرگ و چه خورد
بسیار که دارد خوش و خرم زیست
بس دارنده که تشنه و گرسنه مرد

در زیر فلک کز پی سرانجام افتاد
زو هر که برون رفت در دام افتاد
آن بوالهوسی که خویشتن آرا گشت
در خنده خاص و حسد عام افتاد

معشوق چو از عاشق رو گردان شد
عاشق بی عشق چون تن بیجان شد
شاهد چو ز آئینه برداشت نظر
عکس او نیز هم درو پنهان شد

سبحان الله که از سرشتی خیزد
کاری که دو کون از و چو کشتی خیزد
یعنی که تو ای منبع آن آب کزو
دوزخ بنشیند و بهشتی خیزد

کو آنکه دماغ آشنائی دارد
در دست چراغ آشنائی دارد
گل نیست درین باغ برنگ دل من
جز لاله که داغ آشنائی دارد

عاقل ز کلام آگهی میخواهد
غافل همه آرای سپهی میخواهد
زانگونه که از سرمه کشیدن در چشم
مرد ابرو از زن سیهی میخواهد

شاعر گرچه لاف ز اشعار زند
هر کار نشان آندم کار زند
هرچند که تیر تیر گر راست کند
صید و هدف و خصم دار زند

هرچند که بر سپهر راند سمند
هر گشته ز نیرنگ و بد و بیش و کمند
در دست اهل دانش و بینش همه را
جز صید خیال و وهم را نیست کمند

عشق تو نه در فسانه گفتن گنجد
نه در تسکین و صمت و خفتن گنجد
سبحان الله این چه رازیست که او
نه در گفتن نه در نهفتن گنجد

چون مرد نه در دو کون پیراز آید
سیره عشق را سرافراز آید
رنگ چند نه خلق دل برده و بس
کی راه روی ز نقش دیوار آید

عاشق که نه با نهفته حالان ماند
در عرصه رسوائی نالان ماند
زهد زاهد که عاشقی نیست در او
با مستوری بپیر زالان ماند

هر کس که برون خویشتن راه دارد
از چشم گدا و شه نظر که دارد
خود بحر شد و در خود و غواص خودست
هان غوری کن که این سخن ته دارد

تا جان نه بسیر عالم جانان بود — او راز فلک نه شکوه و افغان بود
چون طفل نزاد و عالم واسع دید — دانست که بطن ام برو زندان بود

سیمرغ سخن که شرح احوال کند — هرگاه پرد دو کون را ابال کند
ره رو زبان سیر گرم سیرست — طایر ز صدای بال خود حال کند

مردان دل ازین سپهر خالی کنند — دندان طمع ز دون و عالی کنند
از خیمه عمر استقامت مطلب — میخ غفلت چو از خوالی کنند

از عقل رهانده در جنونم زدند — از هستی و نیستی برونم زدند
در عالم دیگرم نه در عالم خویش — اما خبرم نیست که چونم زدند

انسان همه پیچ و یکی پیمانند — جنبش ز رشایا و همش از حق جیند
ارکان داده مرکز خود را گاه — موجود بحق باش و شود در جود بند

کس عالم را اگرچه پس و پیش ندید — اهل بعثش اندکی بیش ندید
هر چند که هست مدت او بسیار — کس بیش ز نخرو زه خویش ندید

عقل و حس آنجنت که قوا میکردند
گاهی دو سه پا با تو اشنا میکردند
مغرور مشو بدین رفیقان کاینان
یکیک در راه از تو وا میکردند

انقوم که با سر ازل پیوستند
در وحدت خود ز هر دو عالم رستند
زانسان که بخواب آمدت صد صورت
بیدار شدی همه بمعنی هستند

نی انسان و خلاصه ارکان بود
نه ارض و سما نه کفر و نه ایمان بود
کس عالم را ز نخر و زه هستی
افزون کم دید بلکه عالم آن بود

صورت بینند اسیر تولید بلیدند
معنی جویند در احد ملتحدند
هفتاد و دو فرقه هالک و منفردند
اینفرقه ناجی بهمه متحدند

از شاه سپه ز حصر بیرون رستند
از هیبت عالی لبی دون رستند
عالم در ضبط پادشاهیست حکیم
ورنه ازیک کس اینهمه چون رستند

هر کس صوفی شناس شد ولی دید
یعنی انچا د نطق ازخلق بدید
کاری بهتر ز خدمت نیافت
چیزی بدتر ز ندمت خلق ندید

شرح آرام آدم مفتون گرد
حق گو ز بهشت وصف چند و چون گرد
هر کام رود آرام از تو
دانه ز بهشت آدم بیرون کرد

این خلق نه مجبور و نه مفتون باشند
مرقوم بسر وری که مرهون باشند
نشناخته آتش چگونه فایده گیرند
ور بشناسند دون او چون باشند

معلوم که جام و ساغر ما چه دهد
آن ساقی فیض بخش ما تا چه دهد
گفتیم بغیر سوده او نکته چند
تا او وقت چه فهماند از آن تا چه دهد

در کوی حدوث مرد را خانه مباد
جز با یار ز خویش افسانه مباد
ز دوری که ز هیچ آشنا ناید کار
آن کس که با دوست کار بیگانه مباد

عاشق نشده یکدمم آرام نبود
غیر از طلب نام خود و کام نبود
عشق آتش زد بجان من لیک نسوخت حیف
غیر از طمعی چند که جز خام نبود

از باطل و غیر گو نمی باید بود
با حق همه در حضور می باید بود
از کثرت خلق دور می باید بود
در تنهائی صبور می باید بود

ای عشق که هر که او دم از خنجر تو زد
خود را بتیغ تو کعبه و دیر تو زد
آن راهرو از جهاد تا وجه برفت
کو دست طلب بدامن سیر تو زد

هر لاف که اشنا و بیگانه زنند
در روی همه چشمهای عالم فسترا زنند
بافند ز تار و پود بود تو همی
دیبای کلام و زرفره شانه زنند

افسانه چند کفر و دین هیچ نبود
غیر از افسانه آفرین هیچ نبود
این گفت چنانم من و آن گفت چنین
غیر از دو سخن خود آن و این هیچ نبود

هر کس بجهان ز رنگ و بو میگردد
در آرزوی آن گل رو میگردد
من در غم فتنه قیامت بودم
او نیز بگرد چشم او میگردد

هر کس دیدم نبود جز حاجتمند
یعنی که بنخیر چند می شد خرسند
هر چند نگاه میکنم می بینم
آدم طفلست و عالمش بازی چند

که دوزخ و شکل نکیر انگیزاند
که جنت و گلهای تر انگیزاند
که بیم و امید و زشت و زیبا از و
تا گریه و خنده بر انگیزاند

با معرفت آنکه آشنا میگردد | رسته ز فنا اهل بقا میگردد
کار عارف بناله و زاری نیست | کز فرع باصل خویش وامیگردد

دل از حضرت چون طلب دید نبود | تائید اشارت سوی تجرید نبود
وانگاه که ذرات جهان کثرت | در پرتو آفتاب توحید نبود

در هر حالی گر تو پدیدار آید | تطویل محولی باظهار آید
این ارض و سما و هرچه از روی سمری | احوال ترا صورت مقدار آید

راز توحید تا وردم دارند | افسانه هیچ بیش و کم عالم دارند
خواسانی نخواست خالق از خلق | سختی همه از تعصب هم دارند

پایان خود گجنه ذاتش زند | ادراک بغایت صفاتش زند
زین گونه که حیرو خود ستائیش افتد | صد جهد بنیم التفاتش زند

اجزا همه را خود بشرح ارچه پسرد | خود را دگری دید و بخود در راه هنرد
زانسان که زچار صفحه در یک صفحه | استاد سفیهی وسه دید و سه شمرد

گویای ما که اصل ما می آید / از کوی ضلال باید امی آید
یعنی که مگو فلان کجایی یا کیست / بنگر که کلامش از کجا می آید

انکس که ز فاقه دلش خون باشد / تا که بعطیه رسد چون باشد
هر چیز خواست پیش حاجتمندش / همچون اجری که غیر ممنون باشد

زانشاه غفور هر که بویش رسد / از خود برهد چو جان پاکان ز جسد
گاهی بیکی نماید این لطف وانرا / بعضی بتعب فتند و بعضی بحسد

هر جزو اگرچه از حدیثی حی بود / یکحرف ز رو بن ز دفتر کل کی بود
یعنی فاتش چو ره بمعنی زدی / از که در دید انکه گنج از وی بود

هرچند سخن لب و زبان میگوید / از نر بد و نیک و این و آن میگوید
من در سخنم ولی ندانم کین را / من میگویم یا دو جهان میگوید

کام من زار تلخ تا چند شود / دلخسته دور تا کی بمند شود
یارب خلقی و شکری بخش مرا / تا زهر دهند اگر بمن قند شود

داد ازلی مراد در کف آورد
علم و عمل ار چه بس فر خوف آورد
عرش بلقیس مر سلیمان را بود
اما عفریت کفت و آصف آورد

مردان نه زمین نه آسمانی گویند
یعنی که سخن ز لامکانی گویند
در ملت اهل معرفت شعرا جست
هر جا رازی ز رازدانی گویند

با من سخنی اگر زبانت گوید
عالم همه آن ز دل و جانت گوید
حاصل که مرا اگر تو دردی گویی
صد مرگ زمین و آسمانت گوید

هر کس یعنی که طرف شادی گیرد
آنکس که چمن نه غول وادی گیرد
آنخلق نه اند که آگاه شوند
گر عالم را مهدی هادی گیرد

گر مرد از زرق راه جانرا گیرد
آنگه بد و نیک دو جهان را گیرد
آیینه که روشنست می شوانند
کین صورت را نگیرد دارا گیرد

کار هم همه خوب و زشت و مهر و کین بود
افسانه زید و عمر و کفر و دین بود
عشق آمد و گرد و عالم من خندید
شاخ عدم کلی که بشکفت این بود

تا ذات سوی صفات عازم نشود
این عالم قبض و بسط لازم نشود
مادام که شمع را اثر جلوه گریست
پرتو نتواند که ملازم نشود

این عالم و هرچه در وی آید و رود
اسباب بیان مردم دیده ورند
پروا ستاد و عقل و دین و دل بند
با تست دمی بآن دست می سپرند

این عمر که ما را الم پیش نبود
وین شادی عالم که غمی پیش نبود
چون مد شهاب و برق بر اوج نمود
هرچند دراز شد دمی بیش نبود

عشق آمد و از تو دفع مرخامی کرد
با زهد و صلاح جنگ و با رامی نیست
از رد و قبول خلق کان از بدنامیست
آزادت کرد و نام بدنامی کرد

هرکس اثری ز دین و ملت دارد
سر توحید در حلیت دارد
علم و عملی تهی ز توحید ریاست
در پوست که مغز نیست علت دارد

آنانکه رخ از ورع باصلی تابند
در مرید و نیک عدل انشه یابند
انجیلی که در گرفت و گیر ندمه
اثبات الوهیت از اسباب بند

چون مرد ز خود رست نهانیش نماند
عین همه شد سر نهانیش نماند
هر کس که برین ره قدمی زد برفت
راز نهانش نماند و راز دانش نماند

عشاق براه عشق تا چار روند
بی نام و نشان بکوی دلدار روند
نتق نه ورد دمش و افت بجم
در کار چو نیست کو بی کار روند

حق آنکس را که نی دنی میخواهد
نومید ز نز ما و نبی میخواهد
هستی ترا که از تو منظور بداشت
دلتنگ شو ترا غنی میخواهد

کی مهر خدا از دل کس برخیزد
هر سوی هزار طعنه زن برخیزد
چون پرتو خورشید که از جنبش باد
از جا نرود اگرچه صرصر خیزد

در بیداری و خواب من می آید
کایکشبه بی حجاب من می آید
تا صبح توان سوخت بدین دلگرمی
چون شمع که آفتاب من می آید

دامن گیرش دو کون چون حسن نبود
خو نخواهی خویش را اگر بس نبود
زین گونه که هر چه خواست در عالم گرد
ای وای اگر بغیر او کس نبود

قومی تن عالم چون روح شوند
طوفان خیال و وهم را لوح شوند
نام همه کس برند و خود را هیند
شرح دو جهان کنند و مشروح شوند

بی علت نیست هر که ننگی گیرد
با هر چه نه توحید در ننگی گیرد
هر عضو که درد گیردت غیر شود
انگاه که خصم با تو جنگی گیرد

یک شمه خبر بهر که زین حی دادند
بی منزل و بی نشان و بی پی دادند
یکجرعه بهر کسی که زین می دادند
دیگر کس را راه با وی دادند

خود را دریاب تا نکشایی چند
با یکدمه عمر لاف بالایی چند
ای کوه وقار و زردای بحر محبوس
چون گرد و غبار باد پیمایی چند

آدم نسخت و فیه چون گویا شد
هر عضو بکار دگرش دانا شد
سبحان حکیم کو بیکدم که دمید
چندین احوال مختلف پیدا شد

آنانکه خبر ز راز سر پیچون دارند
لب تشنه و بر چشمه مضمون دارند
انجا که کمال طالب و مطلوب است
اخبار چه احتیاج بیرون دارند

انسان عمری چو اسب تحصیل براند / یعنی غیر از کتاب تحصیل نخواند

در آخر کار چون بمعنی ره برد / سودای بیان و سر تأویل نماند

هر کس خبرش از دل و جان بود که گرد / در باطن او راز نهان بود که گرد

بسیار کسی که گرد با خبری هر آن / او غافل از آنکه خود همان بود که گرد

آنانکه بگویی قرب وی پیش گشتند / پیش از همه چون بنفس بد کیش گشتند

خوبی که بمهر در ز خویش گشتند / دشمنش آزند و از پس و پیش گشتند

دل خجلت از این شرح و بیان نهاد / یعنی چیزی ز جان جا نهاد دارد

زانکس که نسبه از و شنیده ام / هر کس دیدیم و استا نهاد

غیر از پیش که ترک هستی و نمود / هر اس و غذی که هست گور و کبود

پس چو بر کشید خلق و نشناخت که گشت / چون گوی که جمارش بد اسب زبود

از زیب و فر خلق که نزد کا هستند / آن فرقه که بر کناره اند آگاهند

این پادشه و امیر با این همه هو / درویش و فقیر را تماشا گاهند



بیگانه ز خلق و بی سر و پا کرد
وا گرد باد و آشنای ما کرد
طول امل و نیی دادن کوته کن
این کوچه بدر روی ندارد وا کرد

جز ذات قدیم مردمش خلق ندید
گز تو او سما و ارضینت دید
حرف صوتی و شخص چند و هیئت
در ظاهر و باطن آنچه گفتی تو دید

با حق اگرت دل نگرانی میبود
کونین ترا غار و فنایی میبود
ملک دنیا و اعتبار دنیا
گر حق میبود جاودانی میبود

مردم نفسی مرا بمن بد میکرد
در سلسله غمی مقید میکرد
از اول عمر تا بآخر غم خویش
من عرض همیکردم و او رد میکرد

کیفیت عشق را هوس نشناسد
سوز دل پروانه مگس نشناسد
یعنی که اشارتی که آید از دوست
جز آنکه با دوست مجلس نشناسد

تا سیر نه براوج قدم می افتد
در آب و گل وجود غم می افتد
بر جسر نظر رفته تا قلعه دل
ناچار بخندق شکم می افتد

تا عشق تو پاک ازین دو بینی نکند
جانان بتو شرح نازنینی نکند
ما دام که عاشقی نهفته از بامی
با او معشوق همنشینی نکند

دل مست لقاست آنچه زر را حکند
تن همچو چو گشت زیب و فر را حکند
جان در ره یار و سیر را حکند
عیسی بفلک رسید خر را حکند

دهر اینهمه گر قضای آمد گشد
غافل کند و گور نه آگاه گشد
جلاد نبرد شه کند کار ازا
نز طشت که خشم بند دانگاه گشد

موجود حقیقی آنکه بودش مقصود
هم با خود یافت کرد عالم بمود
هر چند فغان کرد جوابی نشنید
جز نطق که نز یارب و بیسک او بود

آنانکه می از جام سعادت نوشند
صد خنجر شنند و در مروت کوشند
قومی دیگر زغایت بدبختی
صد نام نکو بحبه بفروشند

حرص و امل آنکه عشق سورش ببرد
از دیده حق شناس نورش ببرد
دنیا دهدش کام و علافش گیرد
زن مرد پسر در دکه رو دزدش ببرد

آنانکه بداغ عشق افروخته‌اند
هر چیز که غیر او ببینند دوخته‌اند
دین و دنیا و هر دو فردا همه را
در آرزوی کرشمه سوخته‌اند

تا شیطان دل ز خلق چون جس برد
مشغول بکاری کند و پس برد
دزد از خواهد که چیزی از کس برد
از کام و مراد ما جهان بس برد

خلقی که ظلومی و جهولی خوانند
از بهر ظهور علم و عدل او بیند
آری نیکی جبلی انسان بنیست
از بیم جزای اوست گر نیکو بیند

گه حضرت آورند و گه صحو کنند
هر لحظه کسی را بدگر نحو کنند
زانگونه که قطرهای باران در آب
هم دایره‌ها کشند و هم محو کنند

هر کس دل را ز عشق حق می‌بیند
هر سو نگرد جمال وی می‌بیند
جز غفلت نیست غیر اندیشیدن
کس خواب نکرده خواب کی می‌بیند

آنجا نه اجابت و قرابت برسد
نه قاصد آید نه کتابت برسد
بنشین و دعا کردم و برخاست نسیم
باشد که بعالم اجابت برسد

هستی چو پر فضول افراخته بود
در جهد صلاح کارم انداخته بود
غافل بودم ز حکمت او که بخت
بی منت من کار مرا ساخته بود

کی بتوانی راه سخن بند کنی
هرچند که خویش را خردمند کنی
زان کرده حکیم خیر چندت لابد
تا در طلب او سخنی چند کنی

از هرچه بعالم خبر آن دادند
یعنی که سخن را بسنجند ان واند
چندین اشیا که عرض امکان دادند
سررشته گفتگو بانسان دادند

چون نور آله در بصارت آید
عالم ز وصال او بشارت آید
اول ز رکیت در عبارت آید
وانگاه ز جمله در اشارت آید

گر بد بجهان و گر که نیکو آید
از مخزن علم و حکمت او آید
هر سوی مرو که جمله سر گردانیست
زانسوی طلب که جمله زانسو آید

زین هستی باطل نشده پاک وجود
کس را ز دعا و ذکر حق سود نبود
سده ز جگر دفع کن ای مستسقی
گر خوردن آب منیت بسیار سود

عالم در عشق کس تهی ننماید — محو است و سفید و سیهی ننماید
افتاده بکارخانه ام کالجا — گر خلق کنم مهر و مهی ننماید

روزی که دو کون عوض الکان دادند — هر خیر که جنت هر کسی آن دادند
این جنت و نار جای هر نیک و بدی — کام آدم مراد شیطان دادند

هستی و اهل را که خلل می آید — پیغام ز معشوق ازل می آید
آنکس که ترا قرار خبر باوی نیست — آوازش از آن سوی اجل می آید

مردان که تمنای غم دین کردند — ترک فن و علم و رسم آیین کردند
غیر از تسکین کودک طبع نبود — هر چند خیالهای رنگین کردند

مردم نه فریب دیو احول خوردند — پی ز آخر کارها باول بردند
وین لعب و حساب جنت و این جلد و جحیم — جز بهر کسانی که معطل مردند

موجود حقیقتی نگر دید پدید — از آنکه مرا نجه دید از آن سوی بدید
او و من و شادی و غم مردم تو — در عالم هستی تو خلقیت جدید

غیر از توفیق کار از ار نکرد
گر دار کسی بوفق گفتار نکرد
عاقل هر خبر گفت در ترک وجود
ما جز همه گفت آن ولی کار نکرد

عقل است که در وصال و هجران گنجد
در او و من و قصه و دستان گنجد
عاشق را نیست غیر معشوق وجود
کی غیر میان جان و جانان گنجد

تا چند ز او بهم تو دور اندازد
وانکو گفت افکند گفت او زد
گویی که در آن جهان بمن پردازد
او خود ز تو مردمان جهانی نازد

عمری همه سرگشتگیم آیین بود
زان سیر مراد من دمی تسکین بود
افکند ز پا نگاه خونی توام
گویا نهایت مرادم این بود

خوردار می و دل شراب شواند مرد
تا خانه تن خراب شواند کرد
تا کس ستغیبت این راز برست
خر تو بره بر سراب شواند خورد

نه خوار در آن و نه عزیزی ماند
در گیتی کجا تمیز می ماند
یعنی که تن و جان چو بهم پیوستند
نه خیر ای و نه هوای چیزی ماند

قادر که بقدرت فلکی گردان کرد
عجز این خلق مظهر انسان کرد
در گشتن انگشتریست حیرت طفل
زانست که او نمیتواند آن کرد

دانی چه بود کسان که صاحب نظرند
کش ظاهر و باطن جهان می نگرند
باطن آنکس که ره بمعنی برده
ظاهر این خلق که نقش صورند

تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد
جانان متجلی بهوقی شان شد
زین سیر دگر نهایتی پیدا نیست
این قطره ببین که بحر بی پایان شد

هر ذره دلیل آفتابت آید
هر چیز که هست در حسابت آید
با اینهمه ذکر چون فرامش کردی
چندین غوغا چسان جوابت آید

در عهد خدا و بنده صافی نمطند
احکام و رسل در ره دیو غلطند
کافیست رضای مرد و زن در ترویج
مهر و حضار مانعان سخطند

یارب کرمی که ظلمت انوار شود
هر خوار بغرقی سزاوار شود
بیده عوضی که بهر جودی ورزد
تا رسم عطای خلق بسیار شود

دشمنیت جهان و رهبران او باد
هرسوی در و مغاک چندی زباد
وان اهل بلاد چیست آتش را زاد
خاشاک که ز باد در انجا افتاد

آن خالق کل شی چون روی نمود
در باطن و ظاهرت را از تو ربود
چون عکس بر آینه و چون موج برآ
هرچند که با شی آن توشنوانی بود

هرچیز که در جهان نور و ظلمند
در بینش ما وجود را محترمند
هرچند پرست عالم از حور و پری
تا دیده روشنی نباشد عدمند

بی بهره باو نشنید و نشناسد
رنگ غلطش گزیند و نشناسد
انکس که شناسدش نبیند جز او
یکانه نبینش ببیند و نشناسد

دیگر نه جهانیست که سازی ماند
کس را التحقیق از مجازی خواند
بل ظن این است که در عالم خاک
من بعد کسی آید و رازی داند

جان و دل و دیده محو جانانه شدند
وز هر که سوال اوست یگانه شدند
گشتیم چنانکه مدعای او بود
علم و عمل و کتاب افسانه شدند

خبر بود

عاشق همه جان سپردنی میخواهد
نه خوردنی و نه بردنی میخواهد
یعنی معشوق آرزو دارد و بس
نه زیستنی نه مردنی میخواهد

اکنون یار است ساقی بزم وجود
و اکنون غیر است فانی و دو ر و فرود
این ناله و زاری که بعضی دارند
با یار چه حاجت است و با غیر چه سود

صاحب نظری که وهم را مات نبود
او را دو جهان بغیر مرآت نبود
هر چند مراد خویشتن دیدم کام
جز آیتی از تقرب ذات نبود

عشق آنکس را که دیده محرم داد
جابرتر ازین سپهر خم برخم داد
آن شیشه می را که سزای غم داد
گر طاق بلند کرد کرسی هم داد

آن بین که چو آئینه ترا آن کرد
زانکه طمع دردی و در جان تو کرد
چشمیت کرم نمود حق و آنگاه
واکردن و بستنش بفرمان تو کرد

رسم و ره استاد ازل مگذارید
خود را بکار هیچو شل مگذارید
عالم همه صنعت وی است و گوید
هان علم خویش بی عمل مگذارید

خیر و شر هستی و دوی خوبی نماند — اندر همه چیز یکی سخن گوی نماند
رفتیم ز میان من و تو یکی شد و جهان — دیوار فتاد اینسوی و انسوی نماند

چون تو همه کس عزت و خواری دارد — جان در کف گیر و دار یاری دارد
فضل تو ز عین خویش دیدن همه راست — ورنه هر کس هرچه تو داری دارد

اندیشه عشق مختصر نتوان کرد — بی او بدو کون یکنظر نتوان کرد
من جانم و جانانم و سر مطلوبم — سودای مرا ز سر بدر نتوان کرد

همواره ترا ورد و ادا میگردد — چیزی که دو کون را غذا میگردد
گر نیست مدار کار عالم بر تو — گرد خو افلاک چرا میگردد

گاهم چو بهشت لطف او دلکش کرد — گه قهر چو دوزخم همه آتش کرد
سبحان مقلبی که این یکدم را — زین گونه خوش و بدینصفت ناخوش کرد

هر کس که براز خویش محرم افتاد — با هر که بعالم است همدم افتاد
بسیار ز مرد خود شناسی سر زد — یک نکته که حال همه افتاد

اینخلق ره بقا و امید بدید
در خلق فنا خدای جاوید بدید
سبحان الله که حیرتی دارم سخت
زان دیده که ذره دید و خورشید ندید

خلق عالم اگرچه در کار و فنند
از معیشت آن خبر آگهان دم زنند
زانگونه که شخص به کیفیت خوشش
چندین اعضا بیکدگر در بخشند

گر بر سر خاص صد قیامت باشد
در عام همه فکر اقامت باشد
گفتند بجز کاری کاست نه مرد
گفت اینخر لنگ من سلامت باشد

جستم ره وصل بند پای جان بود
رفتم سوی قرب دور باشش نشان بود
دارم بکسی کار که چون پرتو شمع
بی او نتوان بود و با او نتوان بود

العکس روایت از دل و جان بکشند
جای که نکو رعایت آن بکنند
دزدان نسیم هرچه دزدند شمیم
جز در شعب دماغ پنهان نکنند

هرکس ز غلو خود نشستی دارد
ایمن ز بلای نیست هستی دارد
تا مرد نه بر بامی و یا دیواریست
کی بیم فتادی شکستی دارد

حکمت چو بخصم مضطرب می سازد
یا حب تو ز آتش مرکب می سازد
این عقل مدارای تو اسیر گریست
کز خاک عدو و ز محب می سازد

تعظیم تو ای قوم گدا کیش کنند
اندک باشد گرچه ز حد بیش کنند
تعظیم ز حق جوی که شاهان کس را
تعظیم کنند و لایق خویش کنند

بس مرد که دم ز عشق زد گرمش کرد
خارش را تا نیت مپذیرش کرد
یعنی که ترا دفع قساوت بایست
آتش را آهن بر آید و نرمش کرد

غافل همه زین و آن بوسواس افتاد
عارف همه از جهان یکی دید مراد
کوری گفتا که نان دهد امروزم
بینائی گفت آنکه دایم میداد

هر لحظه دل و جان خبری یافته اند
کاخبار جهان مختصری یافته اند
بالای سر من آشیانی دارد
مرغی که دو کون از و پری یافته اند

یکلحظه درین چرخ تهی گرد نبود
گر خیر و شر من دل من ببرد نبود
هر چند که فکر کردم این لقمه چند
از زنده اینهمه غم و درد نبود

هرکس خبراز زبده رازی دارد
ازعالم وآدم احترازی دارد
آگاه زبی نیازی آن سونیست
تامرد بدینطرف نیازی دارد

انسان سخن چندگران میگوید
احوال زمین وآسمان میگوید
زانگونه که شمع مجلس اندر مجلس
حال همه را بزبان میگوید

که معرکه معاد را صف نده ایم
که نظر به معاش راد ف نده ایم
انخلق که جمله مینوشند وبنام
چون انهمه کار را مکلف نده ایم

عاقل زخرد عبارتی میخواهد
عارف زاشارتی میخواهد
تا معتمد ست سرسخن چون قران
خود قران هم بصارتی میخواهد

بحریست وجود عشق نه نیک نه بد
هرنیک وبدی ازو حبابیست و زبد
زین نور که از مشرق ازل میتابد
خلقی همه رو نهاده در مغرب ابد

در یکصد رت چو می زمیخانه زنند
هرلاف که اشنا وبیگانه زنند
زانگونه که مهر با دشاهست یکی
هرچند که بر هزار روانه زنند

آنست آدم که با همه بی کین شد
او والد و مولود هر آن و این شد
هرگاه که در خلق جهان کرد نگاه
ازرا شد شاد و زغوی غمگین شد

کو اهل دلی که از نیازی گوید
یا دلداری که حرف نازی گوید
پر روح دم محبی و محبوبی
دل زنده نمیشود که رازی گوید

پابستش کرد چند سودی نکرد
گردن زانو کسب بودی نکرد
در آخر کار حسرت و [illegible]
کس بود بقدر دست جودی نکرد

تا جامه جان در بر تن چاک نشد
کس پاک ز آلودگی خاک نشد
گر آب جنابت از کسی میشوید
فرعون ز رود نیل چون پاک نشد

آن چشم که با ما خوش دارد
ما را همه زور در کشاکش دارد
آن ترک که گرم تیرانداز نهایست
پیوسته کمان خود در آتش دارد

دایم بدو کس عشق نظر خواهد کرد
وز وحدت خویشتن خبر خواهد کرد
ای عاشق زار حال خود با معشوق
اظهار مکن که خود اثر خواهد کرد

آنانکه بعالم قدم وا کشتند	در هر نظری حادثه ها کشتند
چندین شب و روز در گاه و بیگاه (رچیست)	سیاره چند زیر و بالا کشتند

معنی همه چشم غیب را مردم شد	دعوی بجهم وان همه کم شد
در سیر چنین که دید تر ظلمت اسراف	هر کس کم شد ز خود تمامی کم شد

ذاتی که فروعی و اصولیش نبود	هر کس که نه با او وصولیش نبود
خورشید یکی و عالم او و روز بین	جز تو خویشتن رسولیش نبود

مرقعه و خرقه کش نه دلکش خورند	در خوش وقتی چو شهد نعش خورند
هر کس بجهان کاری و چیزی خوش کرد	ارباب شناخت وقت را خوش خوردند

آنانکه بعالم کمال افتادند	محو یکذات بیزوال افتادند
وانها که بکوی نقص برگشته‌اند	در ما و توی وهم خیال افتادند

خلق از توحید خالی و محجوبند	گرچه عمل دنیی و دین را خواهند
کاوان نشوند غیر که را در خورند	هر چند بسی زکنت کنند دکوبند

کاهی نظری بجان صاف اندازد
کاتش بجهان کبر و لاف اندازد
کاهی ز برای حکمتی در اوهام
از یک نکته صد اختلاف اندازد

این راز بهیچ وجه مفهوم نشد
فهم حبش و مشخص روم نشد
وی یاد که شمه ز اصل انکار
با اینهمه شرح و بسط معلوم نشد

کس دفع از سرنوشت نتواند کرد
حک خط سرنوشت نتواند کرد
غیر از ساقی که ساغرش در دست است
این دوزخ ما بهشت نتواند کرد

این عقل شکر خنده زدن نتواند
با حق دم پیوند زدن نتواند
در ظاهر و باطنم جو افتد کاری
غیر از مثل خنده زدن نتواند

بینایان کار عمر رفتن بینند
گر با خوشی و ناخوشی بنشینند
شمع مجلس همیشه در سوختن است
گر مجلسیان شاد و گر غمگین اند

شاعر نه فصاحت نه بیان می آرد
بل دیو نشست آن بعیان می آرد
ور نه ز چه رو نبات فکر خود را
با مرنا اهل درمیان می آرد

رو دید طلب کن و بمعنی بپوند	کین نقش و صور نیست بجز پرده و بند
تفسیر بسی دیدیم و آن نیز نبود	جز حرفی چند بر سر حرفی چند

اینخلق که جمله قالب و خشت هم اند	آئینه هم خوب هم و زشت همند
هر کار کنند از هم از اینند	دهقان هم و تخم هم و کشت همند

انسان نسیان هوای پستش آرد	قران به نشیمن آتشش آرد
هر چند که باز شه ز نشه بگزرد	آواز جرس باز بدستش آرد

هست حق‌نما مولوی خواهد بود	حق مذهب پاک مثنوی خواهد بود
یعنی که نگاهدار این ظرفه کتاب	کو شهد هر متقی خواهد بود

بس خو که بجنبت قصه پرداز شود	مادام که از تو خوی بد باز نشود
پرویزن افلاک ترا بیزد	تا لبّ تو از قشر تو ممتاز نشود

ارباب حضور کو و کی شناسند	عین عشقند و غیر وی نشناسند
از خود غافل هیچکس آگه نیست	تا پای ندیده اند نی شناسند

تا مرد نه پا بر سر فرو میزد — در وادی بعد سنگ بر سر میزد
خود را تو از و میطلبی نه او را — ور نه ز کریبان تو سر بر میزد

عشق آن باشد که بی وفا نتوان بود — یعنی بی دوست در بقا نتوان بود
نیکو نظری کن آخر و بنگر کیست — آنکس که دمی از و جدا نتوان بود

هر سوی که رفت مرد سرگردان شد — تا تفرقه میان جسم و جان شد
هر سوی باختیار نتوان شد لیک — نا مرده سوی ارض و سما نتوان شد

با حق همراز در سرائین شده اند — صاحب نظران که واقف دین شده اند
آیات ز عرش ذات پیوست آید — جبریل و نبی مذکر این شده اند

حق عکس بر آینه عالم افکند — از بینش آدمی چه پست و چه بلند
یعنی کس را نماند از هستی اثر — تا پای نظر هست بخیزش دربند

هر نیک و بدی که اهل عرفان داند — اسباب سخن گفتن یزدان داند
بی فیض نفخت نطق اثارش — نه آدم و نه ملک نه شیطان داند

هرکس بی کار نیک فایده دانند
دانایان از حکیم سرمد دانند
ورنه آن را که کار خود کن گویند
آنگاه چگونه بنده خود خوانند

هر ذره که از نور شهادت رخشید
خورشید سپهر غیب فیضی بخشید
هر کس هر چیز در مکان دید و شنید
برقی از اوج لامکان بدرخشید

اینخلق اگر واقف تقدیر شوند
شرمنده ازین دانش و تدبیر شوند
در دوستی و دشمنی اهل مجاز
صبر است مرا که هر دو دلگیر شوند

تا کی گویی ز فرد کیشان خورشید
یا شمع در انجمع پریشان خورشید
خورشید ازل بصارت ترکیب گرفت
بر هر ذره یکی ز ایشان خورشید

در عشق نه علم و نه کتب میباید
محبوب و محب عین حب میباید
زاهد تو برو که قشر قشر قشری
اینجا همه لب لب لب میباید

هرگاه انسان گوی پیائی بازد
رخش اندیشه بر جهانی تازد
اندیشه او نه غیر او خواهد بود
هر چند اسباب ازین و آنی سازد

گر عبد برب خویش بی قال شود | در حال خود آگاه ز احوال شود
نز طست تقربا الی الله یعمل | تا ماضی و مستقبل او حال شود

آمیختگی مرد و زن میخواهد | و زمن همه ترک عقل و فن میخواهد
خود شوا نشست صبر در خلوه کرد | آرام ز بیدلی چو من میخواهد

ما را بجهان نه دید و نه عرفان ماند | ما محو شدیم و پرتو جانان ماند
آن روزن خانه دم بهمیز دار نور | چون واقف اوقات شد حیران ماند

اندات اگرچه هست از بینش دور | عالم همه وصف اوست در مرد مستور
بر دل آدمی که اصلش نشنت | بی گفتن و کردنی نیاید بظهور

ای علو فلک دیده و روشنی و شور | غافل که ز شمع تست یک تار ز تو نور
از شاه نگر دیده شتر باشد دور | خند انکه ز وقت خود تو ای مغرور

صورت پذیر آگاه ز افاقی مجهور | در معنی او که بگسلد رشته حضور
دل داده صورتی ز صورت شده دور | هر جا که فغان خواسته و گریه و شور

با ما خوش تو دلی را خوش دار
برگرد زغم رو بجهان رشد آر
نهی منکر بقدر بقدرت میکن
ورنه تو هم اندر و شریکی شد آر

در شهوت و حرص دیو را اعلی جور
در عفت و زهد حور در علیین قصور
ظاهر چو یکیست در مظاهر ظهور
زین هر دو کدام به بود در دستور

از ساقی بزم معرفت جامی گیر
وارسته شو از دو کون وارام گیر
ازآنکه شناختی و دید و دانست
کو مردم رنگ و بر زمان همدمی گیر

در دایره مجاز دارند سیر و عبور
تا یافته نقطه حقیقت چه حضور
راز وی نبوت محمد ختمست
کاندر دوران او علی کرد ظهور

بر جاده فاتحه دارند عبور
این ارض و سما و هر چه دروی مذکور
سبحان الله که اندکی نزدیکی
بودست بمنزلت چه بسیار و چه دور

کاهی سخنم نیاید از سینه بدر
گاه از مهر گویم و کینه خبر
عقلم مستور و عشق رسوا دارد
عمر از همه غنیمت و راهینه بدر

با هرچه بود قوی و باقی خو گیر — فانی و ضعیف چیست ترک او گیر

یعنی بکجا خشم و خدا انبکر و خلق — وانکه هر سو که حکمتست ازو گیر

تو یک نظری ز نور توحید اثر — افتاده برین جهان پر نفع و ضرر

شد مختلف متفق و تفرقه جمع — چون از منظور بازگشتی بنظر

اندیشه کمانست و سخن گفتن تیر — گر راست بود زند نقیر و قطمیر

یعنی هر قول کش ندیدی تاثیر — جز هزل و فسانه و لافش مگیر

از هم نزنند خلق ما را دو قرار — بل اسیا بند نطق هم را اسرار

مادام که زنده ز خلقت سخنست — دم تا که دمند خیزد از کوره شرار

فریاد که کس نزید با اینهمه شور — اول و آخر چو شکم مادر و گور

کاهی بعضی نکرد رین دار غرور — چیزی گفتند و پس بردند بزور

این شهد از شاهد پسرید دیدار — در پرده راز اوست بحد دیدار

حوران نکات او زبس خوبی ناز — ننموده یکی هنوز از صد دیدار

در بزم وصال شاکی انجا شاکر
هر گم شده پید آمده باطن ظاهر
دل طره خود او گرفته و میگوید
صد شکر که دزد خود گرفتم آخر

در کار که اینشان بهر کردار
استاد نظر ساخت از اعضا افزار
آید ز نظر کار سه و پای هم
بل هم نظرست از خوارج در کار

تا مرد رسد ز فیض پیک پرتو نور
در مار لبی بودن او هست ضرور
چون فیض پذیرد آنکه او هست صبور
کی آب رسد بکوزه نا مخمور

که عشق ربود از جان من صبر و قرار
کاهم ده‌ه آرام و کند رجوع دار
زانگونه که آسمان ببارد باران
انگیخته از زمین و نشانده غبار

خلقی دارند لاف عقل و تدبیر
حکم ازلی نمیکند خود تغییر
هرکس دیدیم از جوان و از پیر
دم از تدبیر زند قدم از تقدیر

بر هر حالت که بخشد آن شاه قدیر
در نوم و سهر مثل زند عالم گیر
نه نه که ز لطف و قهر هو بسته او
هر نیک و بدی بشیر آیند و نذیر

در مر بد و نیک این دم همچون صور	هم دوزخ گشته است و هم جنت حور
سبحان حکیم عاجل ظلمت و نور	کاندر اخته جمله را ز نزدیکی دور
ای عاقل و بالغ که بصیری و بصیر	گر لعبی و لهوی بنود خشم مگیر
تا طفل وشی بنانند و سخنردی	کی سخند در ویش این عالم پیر
قران ذکرست و نیت از ان دور	او ذاکر و او مذکر و او مذکور
سبحان الله که ذره را سازد	هم مشرق و هم مغرب خورشید ظهور

بی نحتی چند و حاجت چند ضرور	کس راه نیافت سوی آن رب غفور
موسی شب سر زنگسته مضطر	آتش ننمود خویشتن را آن نور
سرگشته سوز و سازی ای اهل غرور	عاقل که تو خود مشرق مرمازی و نور
شیطان تو بنیت فو مرادی که تراست	رازی که ترا از کل خود ار د دور
رو آر بلا مکان مکان ز انکه دار	معنی طلب و نقش جهان زانکه دار
توحد شبز گاه کن تا لکجاست	این شاه و گدا او این و آن را زانکه دار

در غیب و حضور خلق چرخی ناظر
هان تا که نه بینی و نگردی کافر
خواهی که زبان نگردد دست حرجی
حاضر غایب ببین و غایب حاضر

بر هر که تجلی آن کند شاه غیور
بگشد و تیغش هم ازو کرده ظهور
پیوست چو نور شمع با نور صباح
او فانی گشت و ماند ازو باقی نور

اشیا چو بضد نموده از پرده گاه
هر یک را بدی بباید ناچار
از خلق هنر ببین و عیبش بگذار
در باغ تو گل بچین چه کارت با خار

جهدی که بجد خویشتن کردی باز
از هر چه بعالم نشیبست و فراز
بر پای حقیقت دل و جان رهگذرست
در چشم حقیقت دو جهان است مجاز

سیرم شده شهوت در پرده راز
زانگونه که انجام ندانم ز آغاز
پروانه بپای شمع خود سوخته پر
خوشتر که کند بگرد عالم پرواز

موجود یکی و عالمی در تک و تاز
یک راز برآورده هزاران آواز
این عشق که انگیخته صد ناز و نیاز
دریای حقیقت است در موج مجاز

غیر از یکذات نیست حکمت پرداز
هرچند که عالمی نشیب است و فراز
گر او دارد دست ز کار خود باز
کس با کس نه راز ماند نه نیاز

حق چون در تافت ز تو از پرده راز
نیک و بد نفس خویشتن دانی باز
چون فجر که آیینت ظهورش که شود
خیط ابیض ز خیط اسود ممتاز

عشقت و نگاهی و را حسن نغز از
نه ناز شده پیش در او نه نیاز
هرچند که میکنم درین راه نگاه
وهمت که نا امید میگردد باز

ای از تو مرا فضای امکان به تنیز
لطف و کرم خویش ز من باز مگیر
چون مرغ هوا از قفس گردی اسیر
باری مکن آب و دانه از وی تقصیر

ای ساده شده ز نقش هر گفته و در
وارسته ز سعد و نحس هر یاری و غیر
ای آنکه نه نه سپهر دری سرگردان
بالاتری از بروج و سیاره و سیر

یارب بحق دینی و عقبی و تمیز
برهان چو توی حاکم و سلطان عزیز
از حسرت و خجلتم از نیستی و انسو
از خوف و صعوبت گذر گردن تیز

بر رشته جان بوسی انسان و هنوز	گفتش که لب از سر طلب و کام هنوز
این حکم که عنبر او تواند کردن	کاتش نکند در حسن و گوید که بسوز

در دفتر ما توان شدن محرم راز	گر خضر تبرک آورد کم شده باز
اینت تحقیق آن زجا بجای بردت	این خضر حقیقت است وان خضر مجاز

ترکی دیدم سرکش و تند و خونریز	بگرفته اسیری ز سر خشم و ستیز
وین طرفه که آن اسیر زاری میکرد	کای دلبر ناگزیر از من مگریز

ای من خلق تو کار و بار من بنشر	در هر دو جهان تو باش یار من نیز
یارب یارب چون تو وجودی داری	بر غیر مکن حواله کار من نیز

هر کس ملکی که آمد از عالم راز	از بهر صلاح کار این مشت مجاز
ایشان همه در وسوسه ماندند مرا	دل رفت بد انطرف که آمد او باز

خود را نشناختیم درین دیر مجاز	جز شخص سیان نور دمی دانسته باز
انو همه دم زنی نیازی بینند	اینسوی همی فتاد در خاک نیاز

ای وقف تکلم تو نیک و بد نیز — در کوی نگاهکی تو هیچ تمیز
ای گفته ز عالم و هرچه در وی است سخن — این نور خدا است تافته بر همه چیز

حاصل نشود ترا بصد عقل و تمیز — بی واسطه انی و انی یک چیز
بیرون ز سبب کلیم کاری نکند — اما سبب از وی سبب انگیزی نیز

نامرد ندارد خبر از خویش چو خس — بی فایده است لاف او بر هر کس
گر خود گوید معتقدم عیسی را — باور نکنم همان خرش خوانم و بس

حقست که هست راز دان همه کس — در حکمت او دل و زبان همه کس
چون لعبت باز از زبان لعبت — حقست زبان ترجمان همه کس

یک نکته ز قول مرد آگاه شناس — نه میر و وزیر باش و نه شاه شناس
موزونی طبع و راستی نظری — بهتر ز هزار منصب و شاه شناس

دنیای دنی بدین همه ناکس و کس — غیر از نفسی نیست چو رستی ز قفس
هرچند بکاینات در مینگرم — با دیت منقدی در آمد بد و بس

در مدرسه دل تو حق از تدریس
تا واکردی باور بنی از ابلیس
او عاقل قول و فعل تست و انیرا
دانی بنی خودی ندانی ابلیس

ما در نخیم از زبان همه کس
هر کس زده گرچه در خور جوش نفس
بر قول کسی چه اعتراض ای غافل
کین قول تو نیز قول او باشد و بس

یکتا هر نور داری اصل همه کس
یکتا هر آب و گل که فرعست و هوس
آن جلوه عمر جاودانست ترا
وین صورت زندگانی دنیی و بس

در آینه گر بزرگتر از خود کس
بنمود نشد غیر معنی وارس
یعنی هرچند باشد آیات جلی
از ذات خفی تو بود عکسی و بس

ای هر دو جهان ز صنع امر تو نقش
کس غیر تو نیست از آن ندید یک کس
ای آنکه کسی غیر تو روی تو ندید
حسن از تو و عشق از تو من آینه ام و بس

عالم همه جوشان حکمی شناس
هرچند در و جوشش و خروش است و اساس
این کوشش چیست خلق را اگر قاصد نیست
ور خود باقیست هم چه امید و هراس

من باغ جهان را قفسی دیدم و بس / مرغش ز هوا و هوسی دیدم و بس
از صبح وجود تا شبانگاه عدم / چون چشم گشودم نفسی دیدم و بس

نه عقل و هوشم [و هوس] دو است نه کام / نه ساقی و می نه مطرب گرم نفس
با من هر کس که لاف یاری میزد / تا عشق آمد گریخت چون راتش جرس

عالم که با [همو] و نگاری و بس / تشخیصت گواه وحدت باری و بس
او نار و بهشت ساخت عوام را / تو خوف و رجای این و آن داری و بس

گر پاک بود دیده همه کوی و بس / ورنه سخنت بلای تست و تو محبس
دایم بنی نطق زوجی دیده / پیغام دهد خلد و جحیم همه کس

از حق شمر آنچه آید از هر خس و کس / تسلیم شو و ببند از شکوه نفس
گر جانب او گرفتی و گر دیدی / در جانب خود اسیر خود ماندی و بس

هر حکم که حق رانده نگردد واپس / گر تو مردی دمی نگه دار نفس
هر حرف بجز حق بخود میگردد / تو در نخی و نیستی در خود رس

عالم چه بود بسیر معنی برس
فرع بسیار اصلش اما یک کس
چون افسانه که بس شنودنش باید
وانکس که فسانه گوست خود یک کس و بس

عالم جسم است و عالم آرا جانش
هر چیز که هست و هر چه باشد آنش
عیش ازل و عمر ابد میخواهم
وینها همه در کرشمه پنهانش

هر لاشی را مکن بعدلت نسبی خویش
تا آنکه زجمله بشنوی های خویش
حکم سلطان بملک روم و ری خویش
باید چو دم نای اندر نی خویش

هست از پی چگیت اینخوش وجودش
هر سوی شدن بارغو است ز دودش
وان چگگی تو صفت آنست که تو
یکجا بنشینی و بخود داری گوشش

در عشق که نیست هیچکس را جاش
جز آنکه در وست محو قیل و قالش
هر چند اینخلق با همه عمر دراز
خامست خیال اگر زنی صد سالش

ای دوست تو بر سر ملاحت میباش
ضد آرام من و راحت میباش
مقصود رضای خاطرتست مرا
گو سینه فگار و دل جراحت میباش

هان تا نرسدت ز پردهٔ عشق سروش انسان نبود آنکه زبون فلکست	از بهر متاع دنی دون مخروش جز خر نکشد بار غم کاه فروش
در سمع کسی که داشت با معنی گوش عالم دیگ و دانه و آتش آدم	از دعوی بهتر نیست هرکس مخروش از آتش شر انا خیر ست بجوش
هرکس سخنی گفت بمستی یا هوش من گیتیم از بد و نیکی مخروش	حال من بود چون نگه کردم گوش یک آب و ز صد هزار سرچشمه بجوش

آدم به بهشت بود نعمت خوارش نه آب و نه باد و خاک نز لکه اوست	چون عاصی شد رسید در آزارش موسی بشنو نورک من فی النارش
هر خلق که گردد درست پیمانش در رحم چه اختیار دارد مادر	در دل رحمی بقدر حال افکندش از گریه چه حاجتش چه خبر وردش
هر علم که گر دانش معنی داش یعنی که حد موزون در دفترها	خشمم مگر از بهر مراعاتش شکر آن کن که داری و منجوانش

نوریست سخن که حق پی سود خویش
بر عهد خیال خاص و عام افکند خویش
قرآن عالی ز راستی شد ورنه
در هر سخنت درج حروف چند خویش

هستی تو خصم تست در خون آتش
صد رخنه در بخیه و چه و چون آتش
تیغ نطقت غلاف دارد ز هوا
ای قطع امور جسته برون آتش

هرگز خبری نیافت از خاطر خویش
تا یافته ره بخاطر عاطر خویش
ای آنکه نه صد سپید معانی داری
بیرون مرو از گنجینه خاطر خویش

دل را که خرابست ز غم شادی بخش
آرامگهی بخلد آبادی بخش
صد ره به بهانها گرفتی ما را
یکره بی‌بهانه هم آزادی بخش

من در گره حرمان نه عقل و نه هوش
او را دو جهان صورت و معنی بر دوش
در قطره امساک چنان آرامید
دریای کرم بدینهمه جوش و خروش

آن شاه که حمله را بنداز اندیشش
در قبضه بود جهان جان و جسدش
عالم همه گوش بر ندای او بند
چون ملک از دست هرچه خواهد زندش

حقم ز متاع دنیی و دین و ز زرش
کم داد که واهسم ز شور و شرش
رندی میگفت زیر لب دادا نست
گوید بد و هم حفظ کند از ضررش

هر کس که حقیقتست پر فکنش
کی بنده شود بطلعت ماه وشش
چون کم ماند کسی که باید سخنش
در چه نشنید انکه آید ز سخنش

نه در دیدار تاب یکجرعه میش
نه در هجران بخنجر غم کو کیش
من کیستیم اندرین عنا و حرمان
آن رفته بقهری که نرسید پیشش

انسان هر چند جامع ایجادیش
ای عشق ز بسیج خبر ناید یادش
اینخانه تا زیر نقش است و نگار
تا بر تو مهر بر کجا افتادش

ای جنت جاودان وجود مستیهیش
خو محرم لی بصیر را آگهیش
صد حور و پری بهر ادای تو و نقشی
در دیده انکشی که دیدی دهمیش

ای دل خامش ز شکوه انجو باش
محو اثر مهر قرای او باش
مستی ترانه بیش مستی میگفت
گر باده ناب تلخ باشد گو باش

کار هستی که خلق میوزریدش
گر سید است دست سیل زیدش
مسکین انسان که راحت بسیاری نداشت
صد زیست پیک مرگ نمی ارزیدش

در آینه همه نگار خود باش
یار خود باش و غمگسار خود باش
یعنی که اگر کار خدا میخواهی
در کار کسان نیز چو کار خود باش

آدم چو نهاد بهر جان تا کس
بر داشت رضد مهر ز خاک افلاکش
بیچاره دمی که مرد و ار کار افتاد
در زیر گرفت هیچکس جز خاکش

مردار همه کار و حال باید خبرش
گر زانکه نه در غشاوه باشد بصرش
صندوق فلک پر است از گوهر راز
گر بگشاید قفل حکمت ز درش

عشقت وجود آدم و برکشش
گو ساخته است قرب و بعد اندیشش
آن بیخبری که میشود منکر اینش
هم اوست که دور میکند از خویشش

با مردمی که عمر آید بسرش
یا رست سبکباری نه زیب و فرش
کشتی چو شکست خواجه برادر دریا
مشک ر باد به که انبان زرش

رمز و چو بجود رسید اگر دانندش
هم اول و آخری اثر خوانندش
حالست وجود ماضی و مستقبل
چون دل که سر و پای بفرمانندش

در کعبه راز خود درا محرم باش
چون خلق نه غول وادی عالم باش
ناطق بزبان تو منم در همه حال
مشتاق منی بخویشتن همدم باش

ساقی که فتاده ام خراب و مستش
شک نیست که با من التفاتی هستش
زانگونه پیالها که او پر میکرد
میخواست که بیرون رود از دستش

اندر صدمت تو در تو باشی خوش باش
هر چند تهی تو بر تو باشی خوش باش
چون پرتو خور کنون نه قایم بخودی
ناگه بینی که خور تو باشی خوش باش

گویند یکیست عالمی موجودش
خلقی بد حالی زیان و سودش
او بود که نفخه بر آدم بدمید
این نیک و بد اسباب بیانه بودش

گفتم ز ره کرم بمن همره باش
ما خورشیدیم گفت تو ذره باش
گفتم گاهی کرشمه می خواهیم
گفتا که همه کرشمه است آگه باش

وقتست که در فضای ان عالم خوش — گردیم ز شکر و شکوه خویش خمش
تا چند چو شپره نجم پیسه که — باشیم درین سپهر پر تیغ و رش

انسان همه ظلم و جهل کار و بارش — اسباب توکلت بر جبارش
یعنی نادان مخوان و کس و کر خوانی — تقصیر موزر در صلاح کارش

انکس که دعا میکند تاثیرش — خیرست اراده رجوان و پیرش
حق انکس را که نیز خاص خود کرد — اصلاح عوام دید در تدبیرش

خورشید ازل چو ذره خلقش قاص — خود مشرق و مغربش دل و جان خواص
کس برون از احاطه قران منت — گرچه از لب یکیست با فرقه خاص

باید دانست از همه خلوت فرض — از انکه وسیع چون سما دارد و ارض
با خلق هوا پراکنده دور — خلقی چو سما و ارض باید در عرض

جهدی کن و امر را به سر خط — گر مبداء فیاض بود شکوه غلط
مرخیز که مستعد آنی داری — در نهر تقدر خضر آنست نشط

بهبودی و خوشی می توان یافت بالفاظ
سودی ندارد حواله کردن الحاظ
تو جنت و دوزخ بسیار شنیدی و بس
دوزخ انجاییست بود خدامش غلاظ

این نامه خوش آنکه امین از کل سماع	در بارگهی کانجا مر ضایع و شاع
باید نظری از آن نه بسند کل	این ذره نه کم رسد بخورشید شعاع

یک چند ز بیشه و مردند دریغ	جامی ز می بقا نخوردند دریغ
کردند اگرچه کارها در عالم	چون راه بتحقیق نبردند دریغ

قوتم عشقست و پرتو حق فروغ	کو عقل خیال خام می پیز بدروغ
تحقیق مرا خلق مجازند همه	من زبده خورم سپهر جنباند دوغ

عالم بصفت درخت دان ای موصوف	حب نقطه شجر الف در قهاش حروف
کل صورت و در معنی و لذت عرفان	عارف جوارز و بخورد گردد معروف

هر کس بفنا نه شده مستغرق	چو آنکه شنیده بزاری و بسته نطق
قومی ز سخن همین سخن خواسته اند	قومی دیگر حقیقتش یعنی حق

مکشای بگفتگوی بیهوده نطق	و اندر حق کس مگوی ناحق مطلق
کفی که سخن درخور کس مینابد	بس کافر را چه ناسزا بود بحق

بی سوختن و تفرد از کل فریق
هرگز نبری راه بگوی تحقیق
در عشق بنور خویش در ساز که نیست
راه تاریک را به از شمع رفیق

دیدا انکه شناخت کار بردار عشق
چند صد عقل محو یکبار عشق
قال امزور و حال وجود جستم
ستاری عقل گفت و غماری عشق

معشوق یکیست عالم او را عشاق
مردم بکرشمه دگر با عشاق
هستی راز وی در ره بدست
کو بر خود و غیر میکند فعل اطلاق

حق شناسی مگر بصد فتنه و دق
یعنی نشناخت محو حق مطلق
حق گفت که خود گذشته خود را دیدیم
ای تو زنده گر ادیت باشد حق

حق با رکسی اگر شود را استحقاق
حاجتمندی بر او توان کرد اطلاق
او از عدم آورد جهان را بوجود
یعنی عدم است آینه این اشراق

انفرقه که بیخودند و می خوردهٔ عشق
دارند دلی همیشه خون کردهٔ عشق
احوال شهید کربلا گردانی
راز نیست برون فتاده از پردهٔ عشق

در عالم عشق نیست آثار فلک
انجا همه خیر را بخر و چه ملک
بگذار نشیبها دل پاک آر آنجا
از سکه حسود قلب را پیش محک

تا چند توان بود درین عالم تنگ
از کوی یقین دور برازان فرسنگ
یکلحظه گمانی بگمانی در صلح
یکلحظه خیالی بخیالی در جنگ

تا سلسله جنبان ظهور است ان پاک
در کش نکشند خلق این تیره مغاک
تا دام که آفتاب در جلوه گریست
پرتو چکند اگر نباشد ز خاک

ای غایب نه دمی زجان غمناک
من حاضر نه ازین که هستم چو خاک
حیرانم و بیخود و سراسیمه و گم
ای وصل تو از دوری و نزدیکی پاک

بس آمد و رفت کرده این پیکر خاک
آگه نه ز خلق و بعث او خوان پاک
از دیده نقاش نظر کن ورنه
ثبت و محوش کجا کند نقش ازاک

موجود یگانه ایست پاک از همه رنگ
چه ایمان و چه کفر و چه فخر و چه ننگ
خورشید همان یکی و بی تعبیر است
خواهی در روم بین و خواهی در زنگ

که چون صنعت دیده شود چین و چگل | که چون صمدت عرش دل آید منزل
هر چند نگاه میکنم چیزی نیست | جز صورت و معنی تو در دیده و دل

قول کامل که هست عین تکمیل | خلقی کنندش روزگاری تاویل
در چشم کسی که اصل داند از فرع | اجمال نبی را بود است تفصیل

جامی خوردم ز دست ساقی ازل | در نشأه او نه آخر و نه اول
حالی دارم کنون که محو است درو | اندیشهٔ ماضی و غم مستقبل

وارسته ز خویشتن جمیل است و جلیل | بیقیدیش ار چه شد با و باشش دلیل
رهرو چو نماند فوق سیر او کس | میلش سوی دون شود برای تکمیل

مردم بکرشمه کنند عرض جمال | هم حال کنند خوشته از آب زلال
با اینهمه رعنایی و با اینهمه عشق | هرگز نتوان خطای او کرد خیال

جز یکسان نیست برکشا دیده دل | از مظهر رنگ دیگر حاصل
زانگونه که در حشر قوم موسی | هارون هادی و سامری بود مضل

اسباب رخ حق باقیه مرکس بعمل
در عالم لا یسئل عما یفعل
مرشکل نشان وحدتش عز و جل
دعوی کند و گواه کل یعمل

که قهر و گهی لطف کند شاه کریم
تا کار نماندت باین بیم آن بیم
تا چند امید و بیم از خلد و جحیم
اینها همه حادثیست کو عهد قدیم

از هر دو جهان زیاده میخواهیم
وز پرده برون فتاده میخواهیم
یعنی تو بکار خویش رو کین راه
پا بر سر خود نهاده میخواهیم

سبحانک عشق جسم و جان را مردم
سر رشته کار تو سپهر و انجم
در مذهب خالص تو خالق پیدا
در مشرب واسع تو کفر و دین گم

تا من ز سر یقین سخن میگویم
خرقی همه را خیال و ظن میگویم
گر رد بپسند بعد مردن خود را
خواهد گفتن همین که من میگویم

پیغام نهفته ایست جوش عالم
از پرده راز ما بگوش عالم
از تابش خورشید ازل همچو صبح
داریم دمی درو خروش عالم

فارغ ز جهان و این و آنش ماییم — ز اسمای کسی که کن فکانش ماییم
هر کس خبری ز غیری اندوخته است — ما و گهری چند که کانش ماییم

هر چند که این مجاز را گردیدم — موجود حقیقتی در او کم دیدم
در گفت و شنفت و چون و آنش دید و تنگ — غیر از عصیان و توبه نشنیدم

بعضی بمعاش بیقراری دیدم — بعضی بمعاد امیدواری دیدم
حاصل که حقیقت همه عالم را — هر چند که دیدم انتظاری دیدم

از تلخی و مجهولی او نشنیده‌ایم — وز هستی و بعد و می خود پیماییم
اینطور که هست و ما نمیخواهیم اوست — زانگونه که خواهیم و نباشد ماییم

هر نقد سعادت که خبر زان داریم — گنج از اسینه پنهان داریم
عقل از ما گفت هر چه سود ما گفت — او درج گهر دارد و ما کان داریم

که گفت و شنفت را موجه بینم — گاهی جز دید جمله بیره بینم
یک تسبیح است و هر چه باشد اما — گه گویم و گه گوش کنم که بینم

عیش ابدا دل کمی هم داریم
در ظلمت غم تسلی هم داریم
هرچند که اهل کشتن و سوختنیم
استحقاق ترحمی هم داریم

تا نا اهلم دعا ندارد اثرم
ور اهلم مدعا خود آید بدرم
از روشنی نهی دعا مطلبید
کها که دعا خود کن نفعی که کرم

هرچند که نیست واقف از سر کسم
هر لحظه ز دین راه رسیم
تو بنده خامشی مبین در جرسم
صد قافله دعاست در هر نفسم

همچون حیوان نه جلد و لحم و بهیم
انسان مجرد فرید فهیم
چون خلق نه غول وادی تشبیهم
بل حاجی پاک حرم تنزیهم

تفصیل جهان ز چشم دل وادیدم
از دفتر اجمال خود انشا دیدم
هرکس که بگوی جسم و جان سیری داشت
فرعش آنجا و اصلش اینجا دیدم

ای بر در معبود بنوده خادم
بتخانه کبر را نگشته هادم
آخر زین فضل توبه خواهی کردن
خود کیست که نیست از فضولی نادم

سر خون جگر که مست مل پندارم
اندیشه جزو عین کل پندارم
ذوق من بین و حکمت عشق که من
صد داغ بدل دارم و گل پندارم

صد گونه رضا اگر چه فرضا داریم
در حکمت دوست حکم مرضا داریم
تا او نه پدید مراد راضی نشویم
این نکته ز یعطیک فترضی داریم

الحمد رب آنکه انوار کلام
از پنجره تو کرتو جوی صد کام
بر اهل الله که ناطق از الله است
این دینی و آخرت بنخت حرام

صد شکر که ما نه زرکی و کوردیم
یعنی که ز سلخ ازل می خوردیم
با هر دو جهان نماند کاری ما را
یعنی بیگانگی حق پی بردیم

از ما که نشام غیر را بو شدیم
کس بو نگرفت تا در خون شدیم
در آینه عالم و آدم هر گز
ما را نشناخت مرد تا او نشدیم

[illegible] مضمون دیدیم
افتاده بر آن پرتو بیچون دیدیم
یعنی بد و کون سیر این بود که تن
بودیم هر چند دیده اکنون دیدیم

عشقم همه یار بود و بورش کردم
یعنی که ز کبر و عجب دورش کردم
هیچم سر خودرائی و خودبینی نیست
شیطان من این بود که کورش کردم

تاری که ز یار ما نیاید چکنیم
کاری که شعار ما نیاید چکنیم
زاهد مفروش تقوی و زهد بما
چیزی که بکار ما نیاید چکنیم

ظاهر همه تمثیلی و امیدی و بیم
باطن گشت همه حق را تسلیم
یعنی گشتیم گرد هر اصلی و فرع
عقل آدز یافتیم و عشق آرام

تنها اگرچه بطلب یکس کام
خلقی محتاج در واقف خویش عمی
آنکس که بخویش بازگشت او مقدم
بس دایره سرگشته و بحقیقه مقام

مرغی دیدم شکار او هفت اقلیم
در زیر دو بال قاف تا قاف او را
در آمد و رفت نه امید و نه بیم
او ساخته آشیان کم از حلقه میم

نه دست تعلقی درین آب و گلم
نه پای اقامتی بفرمان دلم
القصه که عجز و ناتوانی دارم
در ظاهر و باطن خجل و منفعلم

دی روز ببازار شدم بشکفتم
آئینه او شکسته دیدم گفتم
آخر چه گناه داری ای آئینه
گفتا که جمال دیدم و نهفتم

گاهی بفلک ناله و افغان بردم
گاهی در کنج یاس حرمان بردم
ناگفته با در سینه برون نرود
این حسرتها که من بهجران بردم

احوال خراش قلب مرد محکوم
هست از تنگی و نرمی او معلوم
زانگونه که بنماید و ظاهر نکند
حسن رقم فصوص خو کاغذ موم

هر کس که عنان بخشدش این یار قدیم
او را دگر از حادثه فقر چه بیم
هر نکته که هست معنیش سر احد
همچون صدفیست اندر رود در یتیم

در عشق نه دل نه جان نه تن میخواهیم
جانانه بجای خویشتن میخواهیم
من خود شده ام چنانکه میخواستیم
آیا تو چنان شوی که من میخواهیم

هر چیز که هست امتحان دانستیم
تقریب وجود این و آن دانستیم
هر علم و فنی که خلق نادان دارند
تطویل فسانه جهان دانستیم

تا در صور سخن خروش آوردیم
اموات غرور را بجوش آوردیم
چون صبح زدیم از حقیقت دم چند
مشتاق مجاز را بهوش آوردیم

ساقی چه بیم داد که چون مست شدم
وارسته زهر که در جهان هست شدم
این مطرب گلچهره بلبل آهنگ
یادم زکجا داد که از دست شدم

استاد نفقت از دم خاص کرام
اسباب سخن ساخته نیک و بد عام
گر زانکه چنین بنیت که من میگویم
او را شان چیست پس ترا کار کدام

بت بود بهر چه در جهان دل بستم
هم ترک نداد دست از آن پیوستم
گفتم شکن بتان که بت پرستم
او آمد و بشکست مرا و رستم

تا کی امید و بیم و کام و ناکام
بودن از صبح در تردد تا شام
دردا که بدور فلک سرگردان
مردیم و آرزوی یک دم آرام

گر زانکه نه بودهٔ وی میبودم
سایه صفتش کجا زپی میبودم
او را نظری اگر نبودی بر من
من عاشق و دردمند کی میبودم

تا شد خبری ز زده این رازم — آورد ز دین و دانش و دل بازم
کرم که مرا ملک دو عالم بخشند — کوان سر و سامان که بان بودایم

آنزه که بعالم خدائی دیدم — کل گشتن وار جمله جدائی دیدم
الله و رسول راند کو ر در خلق — سوگند دروغ در گدائی دیدم

دیدی بطلب در احتساب عالم — تا با تو کند روی خطاب عالم
تعلیم رسالت رسل انهم منست — بل از حقت در کتاب عالم

نه پیشگشی دارم کش پیش برم — نه طالع آنکه آید او نیز برم
اما عقلم بگوشش جان میگوید — درویش و دعاگوی و سلطان کرم

هردم بجهان ز ار گشتی دارم — از نو ز بکوی سار گشتی دارم
هر کار کنیم و هر حکایت کویم — زانجا ما که بار گشتی دارم

برخیز که هست بر سر خوان نعیم — از خد جو برون رفت عذاب الیم
نه شور خوش است و نه ترش نه شیرین — لذات در اعتدال بنهاده حکیم

این دفتر ماست رهنمای مردم
بگذر ز جحیم و نقص و سیر او کن
دین است و یقین است و کمال مردم
تا ره یابی بخلد اکملت لکم

کو وقت خوشی که دل بآن شاد کنیم
حاصل بد روزگار آینده نهان
خود را دمی از بند آزاد کنیم
ایام گذشته را مگر یاد کنیم

جز حق که غنیش از دو جهان بنگرم
در دم همه از منت دشمن ستیزم
موجود و جود نیست خبر دارم
دردا که برای هیچ خون شد جگرم

در راه خدا برون ز چرخ و انجم
چون راه روی کجا رفت و بی برد
کس نیست که نیست محو و سرگشته و گم
از ادعوا الی الله است و هو معکم

در دشت جهان که نیست حاصل یکگام
از هیچ طرف نیست نصیبم کرمی
بی بهره ز بزم خلق در چون انعام
این قطع نصیب ماست یا قحط کرام

هر نقش و نگاری که درین پرده دریم
ما و تو مگر که در جهان می شمریم
پیداست به بدی چو یکی در نگرم
چون در نگری زاده یک در نظرم

عالم همه اسباب متعالی داریم
تا نور بصارت از جمالی داریم
از نطق بخلق و از بصر با خالق
آمیختگی و اتصالی داریم

در سر ز یگانگی کرامت داریم
در جبر اگرچه صد قیامت داریم
وقتی داریم برتر از کون و مکان
هر چند که شخص در ملامت داریم

این ارض و سما گرچه تتندات اهم
مغرور مشو که هم کشندات اهم
آن جان جهان گر از تو بر دارد چشم
این مادر و این پدر زنندات اهم

هر نکته که در سر و علن میگویم
از صنع حکیم ذو المنن میگویم
این یکدو سه دم را که سخن میگویم
صانع دگریست گرچه من میگویم

از خیر و شر خود ار خبر یافته ام
از اجر و جزاش نفع و ضرها فته ام
از نیک و بد خویش من دیوانه
از لطف تو و قهر تو دریافته ام

شایسته رشک خلق آفل بودم
با عقل آندم که در نوا فضل بودم
هر که ز دشمنی فغا میخوزدم
چون وا دیدم ز دست غافل بودم

دنیا طلبان و محرمانند ای قوم
ممتاز ز اهل فقر چون فطر صوم
چون صبر کنند در نهاد دیگه دین
گر غیب خورند شوط فاتنا زالیوم

مرا اول و آخر و بلند و پستم
اسباب سخن شد چو بجود پیوستم
زاهد میداد ز آخر کارم بیم
زین غافل کافری ندارد دستم

گفتیم بهشت کی گذارندارم
گفتا چو همند آشنایی ناریم
گفتیم حسود حقیقت دوزخ گفت
یکانه بجویش آشنایی سازیم

جان صافی چشم جلی پیدا کن
گفتار نبی دیده ولی پیدا کن
آن گفت جهان بیا و این گفت حنین
سر رشته نطق ازلی پیدا کن

نه خلق و نه لطف و نه نشه و داد ست این
گر عهد ازل جام مرا یاد ست این
خشتش ره زندم بسوی عشق نمود
سبحان الله چه حسن ارشاد ست این

عشقت و نظر بیار جانی کردن
دل زنده بجان جاودانی کردن
آنجا همه دوستیست محض احسان
دیگر غلطست زندگانی کردن

هر کار کنی جز بوی اقرار مکن
کان قوت و حول اوست انکار مکن
این جزو جدا مدان از آن کل خود را
چون عضو ز تن بریده مردار مکن

آدم بنفخت فیه ناطق گردن
کم نیست ز آنجا دخلایق گردن
توحید شناس غیر این نکته مباست
از انفس و آفاق مطابق گردن

ای آتش عشق زیستن و آن مردن
جان باختن است پیش او جان بردن
شمعی بزبان حال با پروانه
میگفت که سوختن به از افسردن

خوش نیست مدام از پی نانی رفتن
بل یکدو قدم سوی جنابی رفتن
در راه محبت بهوای محبوب
بتوان ز جهانی بجهانی رفتن

صوفی چه وست جمله یکدم کردن
خود را بنفخت فیه محرم کردن
رقصش از سماعی از نده راز
دست افشانیش ترک عالم کردن

هان معنی خود طلب مجاز ناقص و دون
تا بر تو شود هردی و فردا اکنون
چه خوف و رجا چه بسط و قبض و چه و چون
حق مینماید ز ربخها ار تو رو بن

از ذات سخن گفتم و هست آتش این
درویش و فروتنی نه و راس این
اسباب سخن نیست بجز خلق اما
بخیمه زنشان ترا تاشیش این

دامان وجود از کی گو پاک بمان
جیب و عدم پیسر و چاک بمان
بجد برخواست خلق و سیارا افتاد
وان پاک بمانکه بود و انتجاک بمان

در پیش نظر حجاب داری بس کن
از هستی خود کتاب خود را بس کن
گفتم که ذکر ذکر ترا بس کردم
گفتا ذاکر اگر تو باشی بس کن

بگذر ز جماد و ز نبات و حیوان
در انسان بس جلوس جو را ایوان
از فرش بعرش آمدن این سیر است
خر جز خر نیست گر جود بر کیوان

در آینه جهان و سرحد دیدن
داری دو نظر بمقبل و رد دیدن
رحمانی چیست جمله چون خود دیدن
شیطانی چه همه رد و بد دیدن

جاست جهان جان بچشم عرفان
مر ذره که هست در فضای امکان
سر بر نتواند زدن از خاک جنسی
تا جمله رو بکان نتابند ورمان

پیدایی مرد چیست یکتا گشتن
در آینه دو کون پیدا گشتن
رسم عقلست رفتن این و آن سو
بنْود ره عشق جز بخود وا گشتن

ناگفته سخن نیست از او تو و من
راز سخنت رشته نور ذو المنن
گفتند بری از کی واقف خویش
گفتا ز اندم که کردم آغاز سخن

پیچند دو کون رشته از تاب سخن
جمع آمده خوب و زشت در باب سخن
هرچند نگاه میکنم عالم را
معنی سخنت و صورت اسباب سخن

جز عقل گدا از نیامد بیرون
آن شاه سر افراز نیامد بیرون
زان پرده که عشق گفتگویی دارد
آواز آمد راز نیامد بیرون

هر رنگ گرفت عالم آینه فن
حق کرد نظر بخود سوایش همه فن
مخلوق ندیده اند و خالق دیده
آن فرقه که رسته اند از حرف و فن

باید فلک معنی و انجم بودن
در وحدت خود کثرت مردم بودن
تا چند توان با این همه شیر دلی
در پیچ اندیشه خود گم بودن

یکجرعه نبوش از من و پیمانهٔ من
چرخ و فلک آرام ندارد یکدم

تا ره یابی به بزم جانانهٔ من
یعنی که قرار نیست در خانهٔ من

آرام برون رخود برون آید شان
زان طفل نه مادر و پدر آزاد آید

در صورت غیر هم تو لی از ایشان
کو بوی تو در دماغ دارد را بشان تن

سر بی بصری لقا نخواهد دیدن
شاخ بی اصل کیر مرد بد عهد

سر چشمه استقا نخواهد دیدن
یعنی که بر بقا نخواهد دیدن

تا کی ره اصل خویشتن گم کردن
شتاب با نسوی و تحکم کردن

در فرع فغان چو دیو مردم کردن
سهلست درین کوی تظلم کردن

سپرده کسی آفتاب ما دین
ای عین همه واز همه مستثنی

در سیر نیافت ذره را آیین
یعنی که مرا ببین و عالم را بین

هر جزو که هست در جهان بر شین
از هر دم آب که قدرش پیدا ست

وابسته باو ست کل جو بگشایی عین
بیچاره و عاجز و هلاک است حسین

شرط طلبت کسوت از دل کردن
در پیروی از جمله تحمل کردن
گفتی چه جفاست این بلی آسان نیست
جانرا جانان و جسد را کل کردن

اول باید بمهتدی پیوستن
وانگاه بهر نیک و بدی پیوستن
معراج نبی و عرش عالی چیز است
از هر رهرو بمقصدی پیوستن

هر لحظه درآید ز دری آن رفن
چه خوب و چه زشت و چه قبیح و چه حسن
هر چیز که دیدم آنچنان میبایست
هم هستی من یاب شد از پیش من

یارب ما را ز عشق تعلیمی کن
وارسته ز نا امیدی و بیمی کن
ما را چه وجود تا کنیمت تعظیم
ما را تو بلطف خویش تعظیمی کن

از زنده که کار نیستش با مردن
با ماست ولیک خواهد از ما مردن
جانان حاضر حجاب او هستی ما
جز غفلت نیست پیش او با مردن

شرطست وفا نه و ترا قدر شکن
جز آنچه ضرورتست آنرا گفتن
در خلق نفاق و شین و غوغا و فتن
زانست گز اندازه برون رفت سخن

یا کامی بخش سکن جان و دل و تن
یا بیخ مراد از دل من بر کن
باری سر طور دانش و خواهش تست
این مدعی مرا خمش کن از من

در جنت توحید تنعم کردن
چون دوزخیان چیست تظلم کردن
محو آمدن از خضر مستغنیست
در منزل نیست بیم ره گم کردن

بنمود قران در رو همه خبر عیان
جز سود و زیان عالم و عالمیان
سبحان الله که خلق اکنون همگو قران
آورده و بنهاده ناصحا بهر بیان

گردم زنی از نهان گر از دیر و نشان
اسباب بیان تو بنا شد پس از آن
زانگونه که در خواب تو گر خلق همه
آیند یکی خبر ندارد ز نشان

از نفس بجز کبر نمی آید و کین
وز عقل بغیر نفی و این دین و آیین
تو عین بصر باش و همه حکمت بین
این راز لکم دینکم است و لی دین

گوینده یکیست در همه سر و علن
وین عالم و آدمند اسباب سخن
دیار ندیدم اندرین دیر کهن
جز آنکو گفت این سخن از لب من

هست از موجود زاید و کم بیرون
امید و هراس و شادی و غم بیرون
از هیچ بد و نیک اثر پیدا نیست
زآرایش افسانه عالم بیرون

کار عدلست در قلم آوردن
شادی بیرون ز شصت غم آوردن
عاجز آرد قدرتی که خیری نکند
تکلیف جزای کم آوردن

یک مرد براه صنع درگردیست این
چون مهر بود ذره ولی فرد است این
تو میگویی که آیه کی در نور است
توبه تو به حرص زن و مرد است این

ای با خبر از من و نهفته کاری من
وز نیک و بد و پلیدی و اغیاری من
که عجز نمایم و گهی عذر آرم
یا رب رحمی بر من و طراری من

چه با دینان بعشق و چه بی دینان
نه اهل شد محرم و نه ایشان
در قلب طلب آینه حق پنهان
گر زشت و نکو زاده است این طفلستان

نتوان در امر حق تغیر دیدن
چه راز نشیب نیست برگردیدن
تخویف برای چیست چون رفت قضا
چون زخم زدن ز بعد سر بریدن

جز ذات احد نمی‌تواند بودن | آن نیک که بد نمی‌تواند بودن
هر جا خلقت شد و اختلاف درجات | بی کبر و حسد نمی‌تواند بودن

نه کام و نه مدعا نه بیرون نه درون | بیچاره و مسکین نه فسانه نه فسون
تا با که و از چه و کجا و کی و چون | یکدم آرام باید این جان زبون

حقیقت فکنده در جهان رفن | غوغای مذاهب اختلاف تو و من
جز پرتو آفتاب در خانه که دید | تلوین از فروز شیشه‌های روزن

خلقی در چرخ دارد از باد سخن | در صدد رتو گردد هر که ایجاد سخن
یعنی هر کس که جز خدا هستی گفت | اسباب سخن دید ز استاد سخن

با خسته عشق نیست خوش آشفتن | باید همه سخت و سست از و بشنفتن
از خاطر او گرد کدورت رفتن | وان درد دوای غفلت گفتن

از حکمت و علم نیست کن تا که مکن | کانرا بخندد این کره بی سر و بن
گو یا که گرفت و گیر انسان را حجت | اسباب ظهور خویش الخالق کن

صاحب نظری که آمد از عشق بیرون
در هر دم خود داد دو عالم بیرون
پیوست چو دم باصل کان همه او نشست
دیگر ننگر کیست از آن دم بیرون

شد صدق طلب مرا بمن رهنمون
هر سو که روم بسیر خویشم اکنون
یکچند چو رود در روی در بحرم بود
اکنون بحرم موج من از من بیرون

خوش آن شمر ز عالم علم لدن
راه دل خلق تکیه آخرش مکن
شطرنجی با وقوف باید ورنه
رخت شطرنج خواه نو خواه کهن

دل رد زفرد ره که دمسازی کن
یعنی سببی من بیا و همرازی کن
در هستی و اختیار شان داد مکس
گفتن که برو بگو دکان بازی کن

ای خوانده ز خود جهان و هر چیز دران
من هم ز توام مرا ازین سلک مران
بس جور کشیدم و صلاحش گفتم
من هم سهوی اگر کنم در گذران

غنچت که هست زار برشسته من
و ز حسرت اوست آه برشسته من
یک شمه ز حال خود اگر دریابم
صد ناله برآید از دل خسته من

رو محرم راز باش و در حق نگران | آوازه دناست جهان گذران
صورت نشده گوش عالمی پر ز فغان | ملک شه را بچشم صاحب نظران

هرچند روی زخود توان گفت سخن | از هر سخنی توقع کام مکن
آری درج سخن بلندست بسی | اما ز پی دلبرش جباری کن

زین فتنه چند و مبتلای آن من | هر لحظه از آن بناله و افغان من
گر زانکه تو کرده تو دانی [illegible] | در کار منست و مزد آن نادان من

باید همه چو قوم و خویشان بودن | یا بی همه همچو فرد کیشان بودن
بی انصافی و کوری و مردودیست | رد کردن خلق و همچو ایشان بودن

ای بر سر کوی عاشقی کرده وطن | از خود طمع مراد گیسو افکن
خواهی ز تو دوست در نجنبد دامن | اینجا رسن از شارع خاطر بکن

در سیر طریقت ند روش برایان | هر سو شدنست چند ناپیدایان
بر گمرهیان غایت کار [illegible] | در کوچه [illegible] پیدا پایان

این دینی بود دین وبستن و نگشادن
شایسته اجرت و جزا افتادن
از جانب خالقم مرادی ننمود
غیر از جبری بمستعدی دادن

هر نکته ما نحو زدی و جهد بدن
گر منزل همرهان دهدت یاد وطن
خضر یست گزین وادی سرگردانی
صد ساله رهت رد بیک چشم زدن

ای مانده در نیخانه بلقمه خوردن
وان لقمه بی نطفه و نطفه بی زن
همچون مرغی که بهر طعمه بندند
وآن را بنگاه برکشندش از تن

گاهی در ذات محو عینیم و عیان
گاهی بصفات عین شرحیم و بیان
خالق بحصت و خلق آینه او
در آمد و رفت چون نظر ما بمیان

چون شاکر نعمت داور خوردن
ساغر ز کف ساقی کوثر خوردن
نعمت ز اندان که قدر نعمت داند
پند اتقه را چو شکر خوردن

اندات نمیگنجد اندر دیدن
از غایت قدس خاصه در ریر دیدن
تا روی دلم با دوست از غیرت
نتوانم کرد وقت خود گردیدن

بی نشأهٔ عشق تو که عالم نتوان / در عالم نیز بود یکدم نتوان
نادیده کرشمه از آن جان جهان / مردن نتوان و زیستن هم نتوان

عالم را آن و آدمی را این فن / آخر بکجا روم کرا بینم من
خاک خونخواره و فلک کین تن / مشتی فانی وداده بمردن همه تن

حق از لب آنان که گهرداستگان / هرکس وکمی که داشت کی گفت دگان
این دل نه دلست عالمی روحانست / یعنی که درست لامکان را مکان

ای هیچ حسا و زشت آثار از من / وی [illegible] صواب نیک هر کار از من
ای کرده کم التفات بسیار از من / [illegible] انکه جدا ساخته بیزار از من

در سیر حیات و کام احوال زدن / باید دم شکر در همه حال زدن
زانگونه که مرغ را از اوج طیران / از بیم فتادنست آن بال زدن

هرچند دل تو پیش خواهد رفتن / کارت ز انرفت پیش خواهد رفتن
در عشق اگر جان برود باکی نیست / گو رو بجهان خویش خواهد رفتن

افتاده و در بسته تو در ناسم کن — سر در وحج کمال بگذشته ماسم کن
دنیا نه و عقبی نه و آنکه از تو نه — دیگری چشتم من آگاهسم کن

هر چیز که از غیب نگو بندش کن — ناید تنها دت اندرین بنیت سخن
یعنی ز خدا طلب کن از خلق مکن — چو از سر پیش و کم شود نه ازبن

خود گو و کجی نمیتواند بودن — با نور د جا نمیتواند بودن
یعنی که خدا را طلب با خود را — یک کس بدو جا نمیتواند بودن

یکسو ام پیقت گشته من مضطران — یکسو نهی ار آرزوی دل دو جهان
من چشم از خال بجائی بردم — یک گوی فتاده ز خم صد چوگان

سبحان الله خالق گردون بودن — با هر بد و نیک و کم و افزون بودن
با جمله یکی و ز همه بیرون بودن — با اینهمه چون و چند بیچون بودن

از ذره که دید خود نمائی کردن — همچو خورشیدی روشنائی کردن
یعنی که حباب را همه کربت گیرد — شو اند چو خدا خدائی کردن

روزی که عیان شود خداوند جهان
نقش جهان نباشد و مهرش نهان
خورشید جهان فروز چون گردد پدید
ذره شود آشکار و سیاره نهان

چون کامل شد مرد درین دیر کهن
معراج سخن دید بعرش ذو المنن
در پنج کتاب مرسلین میگویند
گر عالم هست حاصلی غیر سخن

ای گشته غنی بعلم دین و دل و تن
دست رد بر سینه محتاج مزن
طفلی بپدر گفت داری نتن
گفتا که ندارم مگر از بهر تو من

گفتند و صفت نقش تو تشریح سخن
کس معتقد تو نیست ترک این کن
از خلق گر اعتقاد خواهی تو خمش
هر چیز که گفت بشنو و تحسین کن

شرطست درین مرحله هر کس خند زدن
یعنی نقش از چه و کس خند زدن
انسان چه کس و رتبه انسانی چیست
دنبال مرادی نقش خند زدن

در دو شمر کاف و نون تواند بودن
هر چند که چند و چون تواند بودن
آن هست کتاب حق که در کون و مکان
یکحرف از و برون تواند بودن

ای زیر نظر تو جهان در تک و دو
در قول تو ظلمت خطا راره نیست
زانگونه که سیر مه کند نو به نو
ای طرق تو خورشید یقین را

عشقت که هر کعبه و دیر زند در رو
محو توحید شد دل ما و همسایان
چون بحر که امواج بسیر زند در رو
امید و هراس و یار و غیر زد رو

بالی ادیان همه رسید ردان
یعنی اگر رسد کسی مکروهی
صبر است و نصیحت کار مردان
قدر تو در انست شور و کردان

همان سیر بکمان که گوید الا میرو
معراج تو نیست جز سماء بالا او
یعنی که بذات حق تعالی میرو
می بین درجات خویش و بالا میرو

وقت تو از انکه بدگمان دوری ازو
زان بین کرم که از فضل و غش ها گسست
تا نیست نسبت ها و دان دوری ازو
جز لطف کمال داری ازان دوری ازو

انگوکم خویش و بیش را داند کو
در بزم وصال مست عشقند ازو
یا معنی دین و کیش را داند کو
اما مستی که خویش را داند کو

همسان که بود کعبه در رو دیر درو | فی دیده نمی شیر و غیر او
چون عرصه شطرنج که او هست تحخ | با او همه رخت مختلف سیر درو

عالم عدمست تا نشده دیده تو | چون معنی معلوم نگردیده تو
بر هر چیزی خدا تجلی کرده | چون نیک نظر کنی همه ار دیده تو

هر خانه دل که غم سری کرد درو | عشق از پس آن غم نظری کرد درو
هر کس دیدم نشسته در خاطر داشت | آن نکته که روزی اثری کرد درو

با خود گویش اگر مجال گویی ازو | در آینه علم و عمل گویی ازو
از پرتو ذات صفاتش گشتی | از آنکه نه بینی چه مثل گویی ازو

این عشق چو لیلیست و مجنون حی او | دیگر همه سرگشته کوی او
کس ترک تحقیق بتقلید نیافت | هر کس انجا رسید گم شد پی او

یارب بهمه لطف کن و راغب شو | رنجانب رهنمای انجانب شو
با گمشدگان عالم وهم و خیال | خصمی مکن و چو صاحبی صاحب شو

تو تن نه‌ای بهر دو عالم جان گو — جانان گرو دل [illegible] تن گو
تا چند آخر دم از فنا خواهی زد — مقصود فنا هست بقای آن گو

راهیست پر آگهی و آگه نه ز دو — پس چون و چرا و غیر را ره نه ز دو
خلقی گویند و نیست آثار از خلق — چون کاهکشان و یک پر که نه ز دو

صافی ازل هر کس و بر سینه او — در تافته مهر عنبر با کینه او
هر چند نگاه میکنم در عالم — ظاهر صورست و باطن آیینه او

ای گر ز خاکی [illegible] گهر [illegible] تو — باغ ابد آی گل تر از انگبینی تو
ما جمله فسرده و تو طوطی [illegible] — افسانه تازه بر انگبینی تو

در نیستی است عشق را پایه از و — بل نیستی و عقل بر ده همه مایه از و
آری هرچند بیشتر باشد نور — ممتاز ترست و تیره تر سایه از و

چندی که رهی ز دینی و عقبی تو — عین همه گشته مانی از دعوی تو
زانگونه که در دست حکیم الست — اضداد موافق و یکی یعنی تو

ای دعوی عشق کرده آیین تو کو
قطع نظر از عقل و دل و دین تو کو
کی دم زده از داغ وفا لاله صفت
پیراهن چاک چاک خونین تو کو

نطق بیخبر از خدا و رسولیست درو
از هستی اگر نه جهل کوریست درو
یعنی تا مرد محو لی نطق نیست
هر فضل که دارد از فضولیست درو

ای تن از تو دل از تو جان بلکم از تو
جان از تو چه حرف ست جهان هم از تو
هر چند که از هستی خود میگردیم
ما هم و حدیث چند آنهم از تو

که جور و کهی جفا کشیدیم از تو
هرگز طرف دوستی نرسیدیم از تو
القصه که حاصلی ندیدیم ز غم
غیر از ستم چند که دیدیم از تو

زاستاد نخست کین جهان خیزد از و
با تست دمی که جان و دل ریزد از و
مردم که دمند خلقی اید بظهور
چون کوره که دم شرار انگیزد از و

سری که مراست سلیما با تو
گویم همه ز چهر سیما با تو
انخلق را ز اختلاف ران سان حیرانم
تا حرف زنم بر مز و ایما با تو

ای حق یابی اگر حق آئینی تو
هر گفتن و کردن که نبینی دو بینی تو
یعنی که رفاقت نه حق آموز و طریق
گو با تو و غیر خود نبینی تو

او بد خوی زشت بخت برگشته ازو
جان چاک و بخون و خاک آغشته ازو
در مرگ رسیده و زمانی بوده
رنجانده و رنجیده و بگذشته ازو

ای گفته شب و روز دو عالم از تو
توحید تو آموخته ام هم از تو
خورشید صفت گواه صدق من بس
زینسان که چو صبح میزنم دم از تو

آن ماه که هر که لحظه گرد درو
صد شیوه تازه رنگ گردد درو
آیم شنیده رخ برافروخته چو شمع
سوز دل من بکار گردد درو

از غیب دمی هستی دید دریا او
آن دم در ما گوید و بس ما با او
انسان نه زخاک پرتو آن پاک است
زینواسطه است ما پرستش با او

در مرگ رسید تاب داریم ازو
بر روی سمن نقاب داریم ازو
ما را مرده ایم و خلق طفل ره ما
وینطرفه که ما حجاب داریم ازو

دنیا که همه به عقل [illegible] ست او
عقبا چو همه ز عشق [illegible] او
خواهم که ز [illegible] بگویم
اما چه کنم [illegible] او

موجود به نقد هست و هر کون ازو
در وهم و اشتیاق ما مولی ازو
این نقش نداند به غیر از شخصی
و انگاه به قدر عقل معقولی ازو

هر کس خواهی و خیر او و شر او
در خویش در آی تا که آیی را او
آن رشته که هست از ازل تا به ابد
در پیچک تست اگر بیابی سر او

[illegible] هر ذره ز [illegible] روزی خورده
خورشید [illegible] رفت اندر پرده
شب [illegible] تا رخ [illegible] می یابد
و آن روز [illegible] کرده

ای شمع توئی نکرده من نظاره
در کوی تو همچون من هزار آواره
تو پیش من آمرا با بخت مطلب
خورشید بر آید به از این کاشانه

در دفتر ما سوز همه ساز همه
ثبت است نیاز همه و ناز همه
تا داند هر کسی که ما با او ایم
دادیم خبر ز رده راز همه

چه دل که از عشق بی محبوب زنده | زین نامه و قربان به معشوق نشنده
از نامه دل به عشق معلوم است | تا قصه بگفتند چو بس معشوق شنده

کس را در عشق چو غرض یعنی چه | بت را ز ذوق زلف شکن یعنی چه
عاقل عملین که این دریغا منم | عاقل حیران مانده که فن یعنی چه

اندیشه چه چیز است خدا را بیشه | نه شیر روان مانده از او نه بیشه
گر مرد و کون دید محیا و ممات | بیرون نشد از دایره اندیشه



خوبان همه در خوبی بهشتی کرده | زلف تو همه کعبه را کشتی کرده
هر کس همه رغبت در اوصاف کنند | زانجا که ادای خوب و زشتی کرده

هر کار که او کرده ما بد دل خود | کافیست کمال و خرد محو او به
خود را ما زاده ازل باز گذار | یعنی که مراد خویش هیچ نه

در عرصه عالمم مکر گشته | هم رفته بهر جانب و هم برگشته
در دست شهیت صولجان فکرت | من در خم صولجان چو گو سرگشته

[illegible] ... [illegible] قطع [illegible]
از [illegible] که و هر چه [illegible] دعوای [illegible]
[illegible] طمع [illegible]

یارب که خلاص از غم هجران کامم ده
[illegible] دل آرامم ده
یارب یارب بحق [illegible]
یک شمه ازین معیت آرامم ده

من رهرو غیر تو و یار من نه
بی او بجز انتظار کار من نه
بر تیره شب طلب گهی [illegible] کرم
محبت ولی باختیار من نه

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] آن
[illegible] که از تو [illegible]
[illegible] آخر [illegible] نگاه

بستان از دست ساقی باده
تا عقل [illegible] شوی ز مرگ آزاده
عیسی آنست کو دلی زنده کند
کین زنده تن مرده بنشست افتاده

از باده عشق خبر در راه نه
کس واقف [illegible] سیر او نه
کیفیت هر جام که عیش آید ازت
اینست که هستی او است غیر او نه

موجود بیکنیت [illegible] هر چیز [illegible] که در عالم هست	بی‌نیاز چند و کم و بیش [illegible] باشد [illegible] و معنی [illegible]
تا در ره [illegible] قیومی نه آگاه یعنی هر وضع [illegible] بالصل	کی [illegible] اعتبار هستیت تباه عقلش [illegible] اگر ببیند آشکار
درویش بود دین [illegible] معنی آگاه ظلم امروز را فردای فرداست	شد دور توحید محو طالب [illegible] زان گونه که لا اله را الا الله

موجود بیکمیت [illegible] آنگه [illegible] دیگر [illegible] تلقین [illegible]	او [illegible] بعالم [illegible] می‌توان [illegible] گفت [illegible] حقیقت [illegible]
تا حق نه ببیند [illegible] جان یعنی [illegible] او در [illegible] و خلق اسباب [illegible]	جا بهر [illegible] از کون و مکان یعنی چه با او [illegible] این و آن یعنی چه
دو رست [illegible] انجلی [illegible] میلی به بخیری و بس [illegible]	از قدس وجود لا شریک [illegible] ورنه پاکست او ز هر خواه نخواه

نه لطف و کرم نه حب و نه ود مانده
خلقی غافل ز معنی خود مانده
بر شد بفلک هر چه در آن جری بود
هستی گل و آب در تردد مانده

ماهیم و قدم بسیر انتقا قله نه
واندر خود هر شاکلتی را حله
گر کس ز تو پرسد که دلیل این چیست
قل کل یعمل علی شاکلته

چون نیست مراد از غرض خجسته
هر خیر که گفته باشد آن پیوسته
از داعیهای ناصواب خلقت
بر روی دعا در اجابت بسته

عارف هر چند نیک و بد دیده همه
تاویل خود از دیده اهل دید همه
زین عالم را که نیست غیر از فرعی
اصل آنکس شد که شرح خود دیده همه

عشاق که محو جستجویند همه
هر سو نگرند رو بدو بینند همه
آنانکه غرور در دین [illegible] دارند
در حضرت معبود دو رو بینند همه

یا رب شب تاریک مرا بدری ده
زین صف نعال پایه صدری ده
ای دیده تو هم بقدر داد تو بس
تا بشناسم قدر ترا قدری ده

هر کس که نه در خیال خرابی مرده
من کیستم و منفعل از هستی خویش

از بزم وصال او شرابی خورده
اندازه که چه بی با فنایی کرده

وصفی از ... زیر خواه ... نگو
کردم نه نگهت خنده ...

هر بی بصری نه بیند آثار الله
از بهر مبصران که باشند آگاه

ای درد و جهان مراد غیر تو نه
ما را گاهی اگر بود وقت خوشی

در دیده سراسر وجود اغیر تو نه
زانست که با تو ایم و با غیر تو نه

الحمد ... گر دو جهان تو نه
نه مالک ملکی تو و نه صاحب عقل

یکی و بدی و جبر و کم ... تو نه
تقلیب مقلبیت انها تو نه

هر عقده که در جهان فکار افتاده
زانرو قد آسمان چنین خم گشته است

زانند تن جسم خاکسار افتاده
کوه از زمین پست کار افتاده

غافل من و او گفت درین اندیشه
تعظیم و تکلف کل نشناسی حکمت است

عارف همه خویش دید و رست از کینه
گستاخی از آشنایی در سینه

[illegible]

خلقی بهوای خود درین دشت و دره
هر چند بحرص خود چرا کرده رمه
وین طرفه که اوراست همه تکمله
صاحب برد ست عاقبت نفع همه

قران که ز هر کسی خبر داد و حسی
یعنی که ز نقص ره بیابی بکمال
ورات تو شد گفت ترا هم تو کسی
از نقل همه بعقل خود تا رسی

در نقص نمانده کیست بی پروایی
امروز کیست کامل وقت که او
سنجیده بمیزان نظر مرآیی
نگذاشته هیچ کار با فردایی

